



درددل های بریت ماری

آسترید لیندگرن

ترجمه: سوسن بهار

<http://www.darvag.com>

این طور شروع شد، که مامان ماشین تحریر قدیمی‌اش را داد به من. یک ماشین تحریر کهنه، سنگین، زنگ زده و گنده. ماشین تحریری، که می‌توانست از انگشتان یک ماشین نویس حتی حرفه‌ای خون روان کند. ماشین این قدر وضعیت خراب است، که نوشتن با آن عذاب آور است. برادرم "سوانته" نظرش را در مورد آن این طور بیان کرد: "بریت ماری، هیچ وقت فکر کرده‌ای که چه آرامش بخش است وقتی که کسی ناگهان یک چراغ پریموس قدیمی آشپزخانه را خاموش می‌کند؟"

پرسیدم: منظورت چیه؟

- تقریباً ده برابر وقتی که تو چکش زدن بر روی این ماشین را تمام می‌کنی، به من احساس آرامش دست می‌دهد.

حسودیش شده بود. دلش می‌خواست خودش ماشین را داشته باشد. نه برای این که با آن بنویسد، بلکه برای این که تمام پیچ و مهره هایش را باز کند، یک عالمه پیچ اضافه بیاورد و دوباره وصلش کند. اما مامان فکر کرده بود، تایپ کردن برای من می‌تواند مفید باشد و به این دلیل ماشین تحریر به من رسید. و من از این بابت خیلی خوشحالم.

اما "داشتن" چیز عجیبی است. "چیزها" مسئولیت می‌طلبند. اگر آدم یک گاو داشته باشد، باید بدوشدش، اگر یک پیانو داشته باشد، باید با آن آهنگ بزند و وقتی که تایپ دارد، باید با آن بنویسد. طبیعی است که روزهای اول، من وحشیانه نوشتم. اما نه چیز درست و حسابی، فقط چیزهای الکی. دست آخر خودم فهمیدم این فقط کاغذ مصرف کردن الکی است، وقتی که روی یک صفحه‌ی کامل هیچ چیز دیگر جز بریت ماری هاگستروم، ویلا اکه لیند سموستاد (شهر کوچک)، بریت ماری هاگستروم متولد پانزدهم ژوئیه-ی ۱۹۲۸ یا اسم خواهر و برادرهایم: مایکن هاگستروم، سوانته هاگستروم، یرکر هاگستروم مونیکا هاگستروم و دوباره اسم خودت: بریت ماری هاگستروم ننویسی. پائین صفحه، سوانته نوشته بود: غر زدن ابدی درباره-ی بریت ماری هاگستروم، یک بار هم که شده بنویس "آماندا فین کویست" اقلا. البته حق داشت، اما من نمی‌خواستم کوتاه بیایم و نوشتم: توجه! من هر چه را که دلم بخواهد، با ماشین تحریر "خودم" می‌نویسم. و باز هم توجه! اصلاً تو توی اتاق من چه کار می‌کردی؟

وقتی که دفعه بعد سراغ تایپم رفتیم، دیدم جواب زیر را سوانته نوشته است:

در این باره باید کالما کوتاه بیای (برادر نازنین من هجی کردنش خیلی قشنگ است). من تمام تلاشم را کردم، که "کالما" کوتاه بیایم. اما بعدا شروع به نوشتن یک شعر قشنگ کردم. البته من فقط فرصت کردم بند اول شعر را بنویسم، که این طوری بود:

"در زیر ستاره ها قدم می فرسایم و فکر می کنم، فکرهای بی شمار."

و بعد باید به طرف مدرسه می دویدم و وقتی که زنگ تفریح موقع صبحانه به خانه برگشتم، سوانته شعر را به پایان رسانده بود و اکنون بر صفحه-ی کاغذ چنین نوشته شده بود:

"در زیر ستاره ها قدم می فرسایم

و فکر می کنم، فکرهای بی شمار

و آن قدر پاهایم خسته می شود

که می لنگم و می لنگم."

و بعد این هشدار بی ادبانه را هم نوشته بود: "این قدر زیادی فکر نکن، گیج می شی آخرش."

البته خودم به این نتیجه رسیده بودم، که از ماشین تحریر باید به شکل بهتری استفاده کنم و برای کار با ارزش-تری از آن استفاده نمایم، اما چطور؟ مشق مدرسه را که نمی شود با ماشین تایپ نوشت، دفتر خاطرات را هم همین طور. از آن گذشته، من از خاطرات نویسی خوشم نمی آید، که با یک صفحه کاغذ درددل کنی، که حتی نمی تواند بگوید "هوم"! راستی این چه معنی دارد؟ من دلم می خواهد، حس کنم که با چیزی زنده حرف می زنم. و مدت-ها بود که در خلوتم آرزوی یک رفیق مکاتبه‌ای می کردم، که بتوانم دریچه-ی قلبم را برایش بگشایم. برای یک انسان کوچک ناشناس، که به همه چیز گوش می کند و جواب هم می دهد. بسیاری از دانش آموزانی که من می شناسم، دوست مکاتبه‌ای دارند. بعضی-ها حتی برای دوستان مکاتبه‌ای شان در کشورهای دیگر هم نامه می نویسند. از این که به این موضوع فکر کنم، خوشم می آید، به همه

نامه هایی که از این ور به آن ور می‌روند و مثل این که بند کفش آدم-ها را در کشورهای مختلف بهم گره می‌زنند و آن-ها را بهم نزدیک تر می‌کنند.

به همین دلیل، وقتی یکی از دخترهای کلاس یک روز صدایش را بلند کرد و فریاد زد: کی می‌خواهد با یک دختر استکهلمی به نام "کای سا هولتین" مکاتبه کند؟ من درست عین پادشاه سوئد، "گوستاو واسا"، در جنگ کلیسای برن، وسط پریدم و داد زدم: من! و به محض این که مدرسه تعطیل شد، به طرف خانه دویدم، سراغ ماشین تحریر رفتم و این طور نوشتم:

"سموستاد"،

بریت ماری، اول سپتامبر

دوست مکاتبه‌ای عزیز و ناشناس سلام!

اگه می‌خواهی اولین دوست مکاتبه‌ای من باشی، امیدوارم که بخوای. تقریباً غیر معمولی است، که آدم دوست مکاتبه‌ای نداشته باشد. همه‌ی دخترهای کلاس معمولاً یک یا حتی چند دوست مکاتبه‌ای کاملاً ضروری دارند. فقط من تا به حال نداشته‌ام. بنابراین، کاملاً می‌فهمی که چرا درست عین یک ببر از جنگل بیرون پریدم و در جواب "ماریا اودن" گفتم که می‌خواهم دوست مکاتبه‌ای تو باشم. او اسم تو و آدرست را از طریق دوستان مکاتبه‌ای دیگرش گیر آورده بود. و حالا این من و این تو!

شاید باید اول خودم را معرفی می‌کردم: بریت ماری هاگستروم، ۱۵ ساله، کلاس هفتم دبیرستان دخترانه‌ی "سموستاد". چه شکلی‌ام؟ (برادرم "سوانته" می‌گوید این اولین چیز است که یک دختر سؤال می‌کند). عزیزم، من زیبایم، یک استثنا! موهای سیاه ذغالی، چشمان روشن سیاه، پوست مثل هلو، بیش از این چی می‌خواهی؟

باور کردی؟ در این صورت کلاه سرت رفته. باید توضیح بدهم، که این تصویر خیالی من از خودم است وقتی که شب-ها به رختخواب می‌روم. چیزی که آرزو می‌کنم باشم. واقعیت متأسفانه به این روشنایی نیست. در واقع من یک قیافه‌ی معمولی دارم، چشم‌های معمولی آبی،

موهای عادی بلوند، و یک دماغ معمولی کوچک و سر بالا. البته این-ها چیزهایی -ست که به نظر خودم تلخ ترین حقایق در مورد من نیستند. شاید لازم به غصه خوردن هم نباشند. تصور کن اگر آدم واقعا یک قیافه-ی عجیب و غریب داشت، چی می شد؟ منظورم از عجیب و غریب اینه که اگر مثلا یک دمل بیش از حد گنده روی دماغش داشت یا عوض پا یک چرخ داشت.

اما در مورد خانواده ام، ولی بذار دفعه-ی بعد از اون-ها صحبت کنیم. جالب نیست راجع به همه چیز پر حرفی کنم، وقتی که هنوز نمی دانم آیا اصلا تو می-خواهی دوست مکاتبه ای من باشی؟ با بی صبری منتظر جوابت هستم. باید بدانی که من بیماری نوشتن دارم. می توان گفت، که انگشت-هایم برای نوشتن می خارند. خوش شانس، مامان ماشین تایپ قدیمی اش را بهم داده. بنابراین، من تو را در کاغذ و نامه غرق خواهم کرد. نامه نوشتن به کسی که در استکهلم زندگی می کند، خیلی جالب است. امیدوارم سر و صدای شهر بزرگ را در نامه های تو بشنوم. می-توانی بفهمی که شهر کوچکی مثل مال ما غرش ندارد، حداکثر می تواند فسی بکند. اما اشکال ندارد. تو غرش کن، من هم فس فس می کنم! قول می دهم، صفحه پشت صفحه.

سلام دوباره به تو دوست ناشناس تا جواب نامه.

\*\*\*

بریت ماری، هشتم سپتامبر!

تو می-خواستی کای سا، تو می-خواستی، می-خواستی دوست مکاتبه ای من باشی! هورا!

آن قدر خوشحالم، که انگستانم روی دگمه های ماشین کج می روند. نامه-ی طولانی و قشنگی برایم نوشته بودی. حالا دیگه من کلی چیزها در مورد تو و خانواده ات می دانم، از خواهرانت، بابات و مامانت. آیا برایت جالب هست که از خانواده-ی من بدانی؟ خانواده-ی من حسابی پرجمعیت و حسابی جور واجور است. به همین دلیل، یک کم طول خواهد کشید تا همه را معرفی کنم. اما چاره ای نداری، باید گوش کنی. اگر خسته شدی، جیغ بکش.

پدر من، مدیر مدرسه-ی پسرانه است. من عاشقش هستم، او بهترین بابای دنیاست. آره، واقعا من این طور فکر می‌کنم. موهای بی‌رنگ نقره دارد و صورتی جوان. همه چیز را می‌داند (من این طور فکر می‌کنم)، آرام است، بامزه است. تقریبا همیشه در اتاقش نشسته است و کتاب می‌خواند. البته با بچه هام خیلی سر و کله می‌زند. از کباب بره خوشش نمی‌آید. آره، آره، می‌دانم که این امتیازی نیست، اما در هر صورت از کباب بره خوشش نمی‌آید. اضافه بر آن، از دروغ هم خوشش نمی‌آید. همین طور از بدگویی به دیگران. و از قهوه خوردن و نشستن و حرف زدن هم. و من هیچ آدم دیگری را به اندازه-ی بابا حواس پرت ندیده‌ام. راستش را بخواهی، باید مامان حواس پرت می‌بود. با چنین پدر و مادری، عجیب است که ما بچه ها پرفسور به دنیا نیامده‌ایم. حداقل تا آنجا که به حواس پرتی برمی‌گردد. اما از عجایب است، که ماها در این مورد کاملا نرمالیم.

مامان هم تقریبا تمام روزها را در اتاقش می‌نشیند و پشت ماشین تحریر می‌نویسد. درست مثل این که در انگشتانش آتش داشته باشد. او کتاب ترجمه می‌کند. بعضی وقت‌ها یادش می‌آید، که پنج بچه تحویل دنیا داده است. و با قلبی آکنده از احساسات مادرانه، از اتاقش بیرون می‌آید و چپ و راست ما را مراقبت و تربیت می‌کند. عصبانی، هرگز نمی‌تواند باشد. برای این که او به هر چیزی که در روی این زمین وجود دارد، می‌خندند. به هر چیزی که اصولا می‌توان به آن خندید و البته یک کم بیشتر! او به هیچ وجه از این که ما داخل اتاقش بپریم و مزاحم کارش شویم، ناراحت نمی‌شود. او حتی اگر یک قطار راه آهن هم از وسط اتاقش رد شود، متوجه نمی‌شود. چند روز پیش دو لوله کش به خانه-ی ما آمده بودند و مشغول درست کردن حمام بودند و سر و صدای مهیبی راه انداخته بودند. آیدا جارو برقی را راه انداخته بود، بچه-ی کوچولو با آخرین حد صدایش داد می‌کشید، و برادرم سوانته با غوغای عجیبی آکوردئون می‌نواخت. آن وقت خواهر بزرگم، مایکن، سرش را به داخل اتاق مامان کرد و پرسید: با این سرو صدا، می‌توانی کار کنی؟

- البته که می‌توانم، چنین سر و صداهای مثبتی به هیچ وجه مرا عصبانی نمی‌کند.

تو باید تصور کنی که هرج و مرج عجیبی در خانه ما با وجود چنین مامانی باید باشد، اما اشتباه می-کنی. اینجا یک دست نظم دهنده و دو چشم بیدار وجود دارد و این هر دو عضو ارزشمند بدن، به خواهر بزرگ من تعلق دارند. "مایکن"، این آدم فقط نوزده سال دارد، اما با این حال تا آنجا که به اداره کردن این خانواده-ی پر سر و صدا برمی‌گردد، واقعا عالی است. او همه-ی ما را مادرانه تر و خشک می‌کند. مامان هم البته جزو لیست است. او، آرام و قاطع و تأثیرگذار است. آن قدر که ما همه در برابر راهنمایی-هایش سر تعظیم فرود می‌آوریم. حداقل تا آنجا که به مسایل پراتیک برمی‌گردد. طبیعی است که دختر بزرگ چنین خانواده‌ای این طور شود، وقتی که مامان خل کوچولو فقط می‌خندد و می‌نویسد. زمانی که مایکن به مدرسه می‌رفت، مامان فرصت ترجمه نداشت. آن وقت او می‌بایست خانه دار باشد و بود. با روحیه-ی خوب و نتیجه-ی بد. با خوشحالی به غذاهای سوخته و کیک-های نپخته می‌خندید. می‌گویند که مایکن از همان ده سالگی دور و بر مامان می‌پلکید و کارهایی را که او می‌بایست بکند، به وی خاطر نشان می‌کرد. وقتی که کلاس هشتم را تمام کرد، به طور واقعی جای مامان را گرفت. و مامان با خوشحالی به طرف ماشین تحریرش پر کشید. همان طور که گفتیم، مایکن ماه است. خوشگل هم هست. وحشتناک خوشگل. به همین دلیل، ما در یک ترس دائمی به سر می‌بریم که نکند یکی از این جوانانی که دور و برش می‌پلکند، روزی از چنگ ما درش آورند. اخیر باغبانی به شدت به خانه ما رفت و آمد می‌کند. سوانته می‌گوید: "باز هم یک شیخ پیدا شد" و با ناراحتی سرش را تکان می‌دهد. سر میز صبحانه به خودش می‌گوید: کی می‌توانی آکوردئون زدن یاد بگیری، عروسی نزدیک است. اما مایکن مثل معلم-ها سنگین می‌نشیند و هیچ نمی‌گوید. من می‌گویم: "مگر از روی جسد من بگذرد، کسی که بخواهد مایکن را ببرد. تازه اگر بخواهد ازدواج کند، ژنرالی، کنتی، نه یک باغبان معمولی."

دست آخر مایکن منقارش را باز می‌کند و با طعنه می‌گوید: "نه عزیزم، من هرگز نباید ازدواج کنم. تمام عمر باید اینجاها بچرخم و جوراب-های شما را پایتان کنم، دماغ‌های-تان را بگیریم و درس خواندن را بهتان گوشزد کنم. آن وقت خیلی عالی است." ما هم چنان ناراحت و خیط می‌شویم، که دلمان می‌خواهد همان لحظه شوهرش بدهیم، حتی اگر باعث فاجعه-ی خانوادگی شویم. اما مایکن می‌گوید: "برای این که خیالتان را راحت کنم، باید بگویم من باغبان را به ۵۰

اوره هم قبول ندارم." من هم فکر نمی‌کنم قبول داشته باشد. و خوشحال می‌شوم، که این دفعه را از خطر گریخته‌ایم.

حوصله داری از خانواده‌ی "هاگستروم" بیشتر بشنوی؟ در این صورت باید بگویم بچه‌ی شماره‌ی دو، امضا کننده‌ی نامه است. آدم از خودش چه می‌تواند بگوید؟ که از کتاب خوشم می‌آید، که از ریاضیات متنفرم، که از شب‌ها خوابیدن بدم می‌آید، که از خانواده‌ام به طور باورنکردنی‌ای خوشم می‌آید (هر چند که این موضوع بعضی وقت‌ها عصبانیم می‌کند)، که از موی فر کرده متنفرم و هرگز دلم نمی‌خواهد چنین کاری بکنم، که از طبیعت خوشم می‌آید وقتی که به تنهایی در آن به گردش می‌روم، اما از تمیز کردن باغچه متنفرم، که از بهار آبی، تابستان گرم و پائیز روشن و زمستان برفی وقتی می‌توانم اسکی بازی کنم، لذت می‌برم؛ که خلاصه از زندگی بی‌نهایت خوشم می‌آید. و علاوه بر این‌ها، نوشتن را دوست دارم. و البته در این مورد، علی رغم اذیت‌های سوانته!

او می‌گوید: "من شب‌ها خوابم نمی‌برد، بیدار می‌مانم و به این فکر می‌کنم که وقتی بریت ماری جایزه‌ی نوبل را برد، با پول‌هایش چکار کنیم؟ قول بده که برای من یک چوب‌هاکی بخری."

من می‌گویم: "تو حتما همان لحظه چوب‌هاکی‌ات را دریافت خواهی کرد، اگر گدایی نکنی، البته در فرق سرت. حتما تا همین جا دستگیرت شده است، که سوانته چه جانوری است. من فقط می‌خواهم اضافه کنم، که کمتر از چهارده سال دارد و تنبل‌ترین موجود روی زمین است، تا آنجا که به درس و مدرسه برمی‌گردد. اما واقعا باهوش، تا آنجا که به نواختن آکوردئون، پا زدن زیر توپ، خواندن رمان‌های پر هیجان، و سر به سر خواهرانش گذاشتن و از زیر مسواک زدن در رفتن برمی‌گردد. و از بین تمام خواهر و برادرهایم، فکر می‌کنم او را بیشتر از همه زده‌ام و دوست داشته‌ام. برای این که ما دو تا هم سن و سالیم. در مورد کتک زدن باید بگویم، البته نه در ده سال اخیر که از من قوی‌تر شده است. ولی می‌دانی، که آدم بهترین تلاش خودش را می‌کند. تا به شیطنت‌های دیگر برمی‌گردد، ما دو تا همیشه با هم بوده‌ایم. زمانی بوده که چشم عقاب و چشم شاهین، با هم یکی بوده‌اند و دمار از روزگار سرخپوست‌های دیگر این بخش شهر



در آورده‌اند. وقتی ما تبرهای جنگی مان را دست می‌گرفتیم، گاو خداها و شیرماهی‌ها به خود می‌لرزیدند. به همین دلیل، من هنوز به شدت به سوانته وابسته‌ام و دوستش دارم، اما این را نشان نمی‌دهم. اگر نه، پر رو می‌شود. من فکر می‌کنم که من و سوانته آن چنان چشمه‌ای از شیطنت نشان دادیم، که پدر و مادرمان تا سال‌ها بعد فکر کردند برای هفت پشت شان بچه بس است.

به هر حال، هفت سال بعد از سوانته طول کشید تا "یرکر" ورودش را اعلام کرد. الان هفت ساله است و همین روزها مدرسه را شروع کرده است. تا همین چند وقت پیش او و سوانته هم اتاق بودند، تا این که سوانته یک موش مرده را در تختخوابش پیدا کرد. موشه در واقع آخرین قطره بود و کاسه‌ی صبر او را لبریز کرد. می‌دانی چرا؟ "یرکر" عاشق جمع کردن است، همه چیز را جمع می‌کند، انواع و اقسام کلکسیون دارد. و اتاق شان را از گنجینه‌اش پر کرده است. سنگ، کاتالوگ، قوطی فلزی، پوست قورباغه، حلبی برای ساختن قایق، تمبر، و همان طور که گفتم موش مرده. نتیجه این شد که، نمی‌خواهم بگویم اتاق، بلکه گوشه‌ای مستقل پیدا کرد. او اتاقک بسیار بسیار کوچکی را که قبلا جای آت و آشغال‌های اضافی بود، صاحب شد که البته با وجود خرت و پرت‌های او هنوز هم انباری است تا اتاق. "یرکر" به شدت خوشحال است، البته تا زمانی که هیچ کس اتاقش را تمیز نکند. او آفیشی را به در اتاقش چسپانده است به این مضمون: فاصله بگیرید، اگر نه دست دراز تیرباران خواهد شد. (روی در سوانته هم البته آفیشی چسپانده شده: ورود سگ ولگرد ممنوع.) این یرکر کوچولو یاد گرفته است، خود به خود بخواند و بنویسد. و در یک صندوق چوبی که کتابخانه شده است، تمامی کتاب‌های مورد علاقه‌اش، "پوته در درخت گیلاس"، "سفر گربه"، و بسیاری کتاب‌های دیگر و کتاب مورد علاقه‌اش "خرس پو" را مثل گنج نگه داری می‌کند.

عموما در مورد او می‌توان گفت، که در حال حاضر به طرز بی‌ریختی بی‌دندان شده است. همان طور که گفتم مدرسه را به تازگی شروع کرده است و باید می‌دیدید که چطور به مدرسه می‌رود. حالت غرور، شادی و انتظاری که پسر بچه‌ها موقع شروع مدرسه دارند، چیزی است که مقاومت آدم را برای نبوسیدنشان درهم می‌شکند. بچه‌های خام نمی‌دانند، که دیگر لحظه‌ای راحتی تا زمان بازنشستگی‌شان نخواهند داشت.

بزودی می-توانی نفس راحتی بکشی، چرا که فقط یک کوچولوی به درد نخور مانده است که معرفی شود. او سه و نیم سال پیش متولد شده و اسمش "مونیکا"ست. وقتی که کوچک بود، این قدر جیغ می کشید که سوانته برای "لک لک خانم" پیامی به این شرح فرستاد: "ظرفیت بچه تکمیل است، از آوردن بچه-ی دیگری خودداری کنید." او حالا دیگر جیغ نمی کشد، اما به طرز ویژه‌ای عزیز دردانه شده. تمام خانواده را دور انگشت کوچیکه‌اش می چرخاند. انگشت کوچکی، که هرگز ندیده‌ای. و من از آن خوشم می آید، اما تازگی به نظرم می رسد که اصلا توان داشتن دید انتقادی به خانواده‌ام را ندارم. تنها چیزی که باقی مانده تا بنویسم، این است که ما در یک خانه-ی ویلایی بزرگ زندگی می کنیم که قشنگ و شیک نیست، اما راحت است. باغچه‌ای هم داریم که خیلی زیباست، البته اگر آدم مجبور نباشد در آن کار کند. می شود؟ نه خیر! آره، آره، الان تمامش می کنم.

سلام به تو کای سا.

اوه، اوه، من مهم-ترین آدم را فراموش کردم عزیزم. "آلیدا"، "آلیدا"، خانواده-ی هاگستروم بدون او چی بود؟ هیچ. او از زمانی که مایکن به دنیا آمده، پیش ماست. و به همین دلیل، علی رغم همه چیز، ما غذاهای خوشمزه‌ای نصیب مان می-شود. حداقل یک بار در ماه از دست ما حوصله-اش سر می رود و قهر می کند و می گوید: می روم. البته این قهر روی هم با التماس-های مامان و مایکن نیم ساعت بیشتر طول نمی کشد و دوباره صدای ترانه-ی مورد علاقه‌اش می آید:

"گلی کوچک در آمد

بر قبر اولئانس.

و این گل کوچک قرار است این معنی را داشته باشد:

اولئان درست کار بود."

و آلیدا هم درست کار است.

سه نفرند، که من دلم به حالشان می‌سوزد، خودم که باید پول پست این نامه را بدهم، پستی که باید حملش کند و توی بیچاره که باید بخوانیش. سعی کن که به هر حال زنده بمانی و بنویسی

\* \* \*

بریت ماری، بیستم سپتامبر

کای سای عزیز، دوباره سلام!

می‌توانی حدس بزنی ساعت چند است؟ شش و نیم صبح. و یک همچه صبحی! روشن، صاف، و پر تلالو. درست انگار که روز اول تولد جهان است. تمام خانه خوابیده است. اما من از ساعت پنج بیدارم. من اینجا نشسته‌ام، روی نیمکت، پشت میز چوبی، زیر نور چراغ پایه دار توی باغ مان و می‌نویسم. دور و برم را گل‌های فلوکس\* (بوته‌های رزی که هر چند دیر به گل نشسته‌اند، اما با شجاعتی مجنون وار تا به حال دوام آورده‌اند) پر کرده‌اند.

اینجا، در واقع، یک پارک رنگی است. چیزی که مقاومت، در برابرش سخت است. هر لحظه که نگاهم را از کاغذ برمی‌دارم و به اطرافم نظر می‌افکنم، گونه‌هایم از شادی سرخ می‌شوند و پوستم از خوشحالی می‌درخشد.

می‌دانی به نظر من چه چیز از همه زیباتر و اعجاب برانگیزتر است؟ آیا برای تو زمانی که خیلی کوچک بوده‌ای، اتفاق افتاده است که در یک صبح روشن پائیزی، زودتر از همه از خواب بیدار شوی، به باغچه بروی و دنبال سیب‌هایی که در طول شب از درخت پائین افتاده‌اند، زیر درخت و لابلای بوته‌ها را جست و جو کنی؟

من بارها و بارها این کار را کرده‌ام و هنوز آن احساس را به یاد دارم. شادی‌ای که به کریستف کلمب موقع کشف آمریکا دست داد، در مقایسه با آن شادی و احساس کشف کودکانه‌ای که من به هنگام پیدا کردن یک سیب آبدار و رسیده‌ی خنک از رطوبت صبح گاهی داشتم، جرقه در برابر آتشفشان است. من هنوز هم چنین احساسی را هنگام پیدا کردن یک سیب زرد که از درخت پائین افتاده، دارم. اما، حالا که دیگر هم اجازه دارم مستقیم از درخت میوه بچینم و هم

این که قدم می‌رسد، آن قدر هیجان انگیز نیست. هیچ چیزی، مزه‌ی سیبی را که صبح زود زیر درخت می‌افتد، ندارد. سپتامبر، ماه جالبی است، قبول نداری؟ آخرین گرمای درخشان تابستان. سپتامبر، زن زیبایی است که می‌داند در حال پیر شدن است و می‌کوشد نشان بدهد چقدر زیباست. هر چند که زیبایی‌اش از نوع زیبایی دختران جوانی مثل "مه" و "ژوئن" نیست، اما دنیا را جادو می‌کند. من از سپتامبر خوشم می‌آید، چون ماه غذاهای خوب هم هست. رفتن به میدانچه در این ماه، یک سفر رویایی است.

چشمان من مثل این که از حدقه در می‌آیند، وقتی که سبدهای پر از سیب، گلابی، آلو، گوجه فرنگی، توت، قارچ و خربزه و هندوانه و نخود فرنگی و کلم را می‌بینند. یک شبه پیش، ما لینگون\*\* چینی هر ساله مان را داشتیم. هر ساله با کاروان و اسب و درشکه، به لینگون چینی می‌رویم. یک گاریچی تو شهر ما هست، که چنین وسیله‌ی نقلیه‌ی رویایی‌ای را کرایه می‌دهد. وقتی که ما تکان تکان خوران، از سنگ فرش خیابان بزرگ شهر می‌گذریم، مردم می‌فهمند که لینگون‌ها رسیده‌اند.

سوانته می‌گوید: "من دوست دارم، که بالاتر از همه آدم‌ها بنشینم و بوی اسب را حس کنم و بدانم که می‌توانم یک روز کامل در جنگل باشم." و همگی ما به علامت تأیید سرهای -مان را تکان می‌دهیم. این دفعه، سوانته آکوردئونش را به همراه داشت. به محض این که از تونل رد شدیم، والس "آرهولم" را شروع کرد. اما اسب‌ها از نوع موزیکال بودند. یک دفعه شروع به یورتمه رفتن کردند و کالسکه ران تمام نیرویش را در مهار کردن آن‌ها به کار برد. و والس "آرهولم"، پایانی هیجان انگیز یافت.

من گفتم: "بعضی‌ها وقتی که من پیانو می‌زنم، غر می‌زنند و مسخره می‌کنند، اما به هر حال من طوری نمی‌زنم که اسب‌ها رم کنند." سوانته گفت: "من شکر می‌کنم، که تو پیانویت را اینجا نداری. آن طور که تو ملودی دوناولن را می‌زنی، اسب‌ها طوری می‌دویدند تا بمیرند. وقتی که من آکوردئون می‌زنم، حداقل می‌شه جلوشان را گرفت. فکر می‌کنم، این یک تأییدیه‌ی کافی برای هنر من باشد."

ما همیشه به یک جای معین می‌رویم. باغ دهقانی‌ای است، که یک میل از شهر فاصله دارد. یک شاگرد قدیمی بابا، آنجا دهقان است و در جنگل او، ما سبدهایمان را پر می‌کنیم. هم چنین شکم‌هایمان را با ساندویچ‌هایی که با خودمان داریم. این آخری را راستش نباید می‌نوشتیم. برای این که بابا می‌گوید، اگر قرار باشد بچه‌ها درباره‌ی یک پیک نیک انشا بنویسند، نود درصد آن در مورد ساندویچ‌هایی که با خود برده‌اند و چگونگی خوردن آن-هاست. برای همین، بابا قبل از این که بچه‌ها انشا نوشتن را در کلاس شروع کنند، با صدای بلند می‌گوید: "ساندویچ‌هایتان را در خانه و قبل از این که به پیک نیک می‌روید، بخورید."

خب، ولی ما این کار را نکردیم. و من مطمئنم که خوردن ساندویچ روی یک سنگ که از آب لینگون قرمز شده و کاج‌های بلند دورش را گرفته‌اند، بسیار خوشمزه‌تر است و بیشتر می‌چسبد، تا خوردنش در خانه. تا دلت بخواهد لینگون بود، و بعد از چند ساعت کار، ما یک انبار زمستانی پر از لینگون فراهم کرده بودیم.

بابا اصلاً کمک نکرد. او بیشتر قدم زد و گیاه‌شناسی کرد و به دارکوبی که روی تنه‌ی درختی لانه می‌ساخت، زل زد. مونیکا دنبال کلبه‌ی همکاران پاپانوئل در جنگل می‌گشت. یرکر تیر کمان و دو شاخه درست می‌کرد. سوانته علاقه‌ی عجیبی به دراز کشیدن وسط علف‌های بلند و هیچ کار نکردن، داشت. شرم من اجازه نمی‌دهد اسم ببرم، اما تو خودت می‌توانی حدس بزنی که به طور واقعی چه کسی لینگون‌ها را چید.

حالا صدای آلیدا را از آشپزخانه می‌شنوم. باید از فرصت استفاده کنم و قبل از رفتن به مدرسه، یک فنجان چای و نان تست شده بخورم. خواهش می‌کنم برایم آرزوی موفقیت کن، امروز امتحان کتبی بیولوژی داریم.

\*\*\*

و حالا لامپ خاموش شده، شب ساکت و کامل است. برای یک دختر مدرسه‌ای که باید ساعت هشت صبح شروع کند، وقت خواب است. اما من فکر می‌کنم، قبل از خواب باید کمی با تو حرف بزنم.

امروز، مدرسه واقعا کسل کننده بود. امتحان بیولوژی من خوب شد، هر چند فراموش کرده بودم که حشرات با شاخک‌هایشان تنفس می‌کنند. اما بعدش، دو ساعت ریاضیات داشتیم. و درست اینجاست که من همیشه آرزو می‌کنم کاش دختر یک مرد کوچک غارنشین بودم، که برایش کافی بود دخترش بتواند تا سه بشمارد و بس.

و بعد "ماریان اودن" مسخره بود. باید بدانی که ماریان مهم‌ترین آدم کلاس ما، و هر چیز که به آن مربوط می‌شود، است. همه‌ی دختری که می‌کنند مثل او باشند و مثل او حرف بزنند. در ادامه، این قضیه خسته کننده می‌شود. در هر کلاسی همیشه یکی هست، که فرم و سنت کلاس را تعیین می‌کند. و به نظر می‌آید کاری که "او" می‌کند، عاقلانه ترین است. من فکر می‌کنم قبل از آمدن ماریان، یک سال قبل، ما کلاس بهتر و با شرف تری بودیم. پدرش رئیس کارخانه‌ای، که چندان از اینجا دور نیست، است. دو سال اول مدرسه را در خانه، توسط مدیر تدریس شده است. شاید همه چیز به این بستگی دارد، که او هیچ وقت هم کلاسی و رفیقی نداشته است. به سادگی می‌توان گفت، او هرگز نیاموخته است که رفاقت یعنی چی؟ خواهر و برادر هم ندارد و به تمام معنی لوس و از خود راضی است.

باید بگویم که اولین باری که در کلاس ما ظاهر شد، همه زیر زمین رفتیم. با جوراب‌های ابریشمی بُری دُوری دوزی شده، پر از پودر و کرم و لباس‌هایی که از صد فرسخی می‌شد تشخیص داد چقدر گران است، هر چند که ساده به نظر می‌آمدند. در حقیقت باید اعتراف کنم، که "تب ماریان" من به زودی عرق کرد. اما کماکان برای بسیاری از هم کلاسی‌هایم او الگو و ملکه‌ای است، که باید مرتب از او تشکر کنند و سعی کنند که شبیه او باشند. برای این که بتوانند جزو دار و دسته‌ی او به حساب بیایند. حالا شاید تو فکر کنی، که من حسودم. برای اطمینان خاطر، من اینجا نشسته‌ام و به این مساله که حقیقت چیست، می‌اندیشم. فکر می‌کنم جرات این را دارم، که بگویم: حسود نیستم. از نظر من، او می‌تواند هر چقدر که بخواهد خوشگل و شیک

پوش باشد. جالب است، که آدم به او نگاه کند. اما من از برخوردش با رفقایم هیچ خوشم نمی‌آید. او آن‌ها را مجبور می‌کند، که به ساز او برقصند و همه را به جان هم می‌اندازد. امروز با "لیزا" دوست می‌شود، که "گرتا" را حسود کند و فردا برعکس. اما معرکه‌ی امروزش به نظر من، مسخره‌ترین چیز ممکن بود.

قضیه این طور بود، که چند روز پیش ماریان یک اخطار نرم و مهربانانه از معلم فرانسوی ما خانم "هدبری" گرفت. از آنجا که همه‌ی ماها تنبلی کرده بودیم، جریمه شدیم که یک صفحه‌ی فرانسوی حاضر کنیم و برای معلم تعریف کنیم. اما ماریان به بچه‌ها دستور داد موقعی که معلم درس می‌پرسد، هیچ کس جواب ندهد و مثل بره سرش را پائین بیاندازد و بی حرف باشد. من به ماریان گفتم که این سهل انگاری است و تا آنجا که به من برمی‌گردد، درسم را حاضر خواهم کرد (هر چند با توجه به مسایلی که پیش آمد، هیچ فایده‌ای نداشت). ما دختری به نام "بریتا سونسون" در کلاس‌مان داریم. از آن تیپ‌هایی، که هرگز به مهمانی‌های دخترانه دعوت نمی‌شوند و هرگز مورد مشورت و محرم کسی در کلاس قرار نمی‌گیرند. در هر کلاسی، حداقل چند دختر این تیپی هست و تو نمی‌دانی که من چقدر دلم به حال این‌ها می‌سوزد.

بریتا سونسون در فرانسه ضعیف است و همیشه نمره‌ی کم می‌گیرد. او جرات نمی‌کرد، که درسش را نخواند و در انتخاب بین خانم هدبری و ماریان گیر کرده بود. علاوه بر این، او می‌دانست که معلم به خصوص از او درس را خواهد پرسید. و واقعا هم اولین کسی که درس را پس داد، او بود که ترجمه‌ی جالبی هم کرد. بعد از او، اسم ماریان خوانده شد. مساله‌ی مثل بره ایستادن و جواب پس ندادن، که پیشنهاد خودش بود، باعث شد که جلوی اسم او به عنوان شاگرد درس نخوان علامت بخورد. و بعد خانم هدبری ابتکار دیگری زد و گفت بقیه‌ی کلاس لازم نیست درس پس بدهند. زنگ تفریح، ماریان جلسه‌ی فوق العاده گرفت. گوش‌ها تو باز کن، الان مسخره‌ترین چیز را می‌شنوی.

ماریان پیشنهاد کرد، که هیچ کس به مدت دو هفته حق ندارد حتی یک کلمه حرف با بریتا سونسون رد و بدل کند. هیچ کس حق ندارد، زنگ تفریح با او قدم بزند و اگر او از ما سئوالی کرد، حق نداریم جواب بدهیم.

- بهتر نیست یک زنگوله هم به گردنش ببندیم، که صدای نزدیک شدنش را بشنویم؟ این را من با بلندترین و محکم‌ترین صدایی که می‌توانستم گفتم. برده‌های قدیمی یک چنین زنگوله‌هایی داشتند و به نظر می‌آید که فرهنگ اصلا عوض نشده است.

اما، بقیه همه مهربان و حرف شنو قبول کردند و قول دادند که هیچ کس به مدت ۱۴ روز با بریتا حرف نزند. من گفتم: داستان شکنجه، من شنیده‌ام که ژاپنی‌ها زندانی‌شان را این طور شکنجه می‌کنند که می‌گذارند بزی زیر پایشان را آن قدر لیس بزند تا دیوانه شوند. آیا این متد خوبی در کیس بریتا نیست؟ کمبود بزغاله، فکر نمی‌کنم توی این کلاس به چشم بخورد. بنابراین، مانعی در راه نیست.

بعد از این که این سخنرانی شیوا و تکان دهنده‌ام را کردم، که خودم خیلی از آن راضی بودم، راهم را کشیدم و رفتم.

- کجا می‌ری؟ ماریان پشت سرم داد کشید.

- دارم می‌رم یک گپ گرم و رفیقانه با بریتا سونسون بزنم.

می‌توانی باور کنی چقدر جالب و آرامش بخش بود، که به کلاس پشت کنم؟ وقتی که ساعت سه و نیم، مدرسه تعطیل شد و من کیف مدرسه به شانه در راه خانه، توی دلم به ماریان به طور مشخص و به بقیه‌ی دخترای مدرسه به طور عموم فحش می‌دادم، احساس آرامش می‌کردم. پشت مدرسه، یرکر را با سه پسر هم سن و سالش دیدم. او ندید، که من می‌آیم. فحش‌های زیر لبی و نه چندان زشت من در برابر صدای بلند و فحش‌های آبدار برادر کوچکم، که از دهان بی‌دندان در می‌آمد، هیچ بود.



- و تو خجالت نمی کشی؟ این را گفتم و پس گردنش را گرفتم.

- چرا، ولی بیرون آدم اجازه داره فحش بده. فقط توی خانه و مدرسه نه! این را با ترس و تعجب گفت.

بعد به خانه رفتیم و شام خوردیم. بودن در جمع انسان‌های با شعور، احساس خوشایندی بود. از آن گذشته، غذا خوش مزه بود و خستگی را از تن بیرون می کرد. طبق معمول، میز را بلند کردیم.

طفلکی عزیز، شاید این را برایت تعریف نکرده‌ام. ما یک عادت عجیب و دیوانه‌واری داریم. وقتی که همگی دور میز غذا جمع می شویم و همه خوشحال و راضی هستیم، دسته جمعی با هم میز را یک ذره از زمین بلند می کنیم. فقط یک لحظه و بس. من نمی دانم واقعا چرا این کار را می کنیم؟ شاید علامت هم بستگی باشد. علامت این که ما این قدر زیادیم، که می توانیم نشسته میز را بلند کنیم. مایکن تازگی دستور داده وقتی که سوپ داریم، حق نداریم میز را بلند کنیم. اما با پوره-ی سیب زمینی و گوشت سرخ کرده، میز را تا هر چقدر که بخواهیم می توانیم بلند کنیم.

اما آلیدا اصلا از بلند کردن میز خوشش نمی آید. او می گوید: "آدم فکر می کند شما عقل درست و حسابی ندارید." انگار که راستی راستی قراره داشته باشیم. دیگه داره چشمام بهم می -آد، برای امروز کافیه.

\*\*\*

بریت ماری، بیست و هشتم سپتامبر

کای سای عزیز!

نمی دانم آیا تو هم پرتو مهتاب را دیشب دیدی؟ شاید آنجا هم یک ماه طلایی بزرگ و گرد بالای سر قصر قدیمی نشسته بود و عکس خودش را بر جریان تند آب می دید؟ عجیب است که بتوان تصور کرد همین ماه که من رفته بودم بیرون و تماشایش می کردم، پیش تو هم بوده است. من تنها به او نگاه نکردم، کس دیگری هم همراهم بود. نه خیر! نمی گویم کی بود!

چند لحظه‌ای پیش "آنا ستینا" رفته بودم. خانه‌اش از اینجا خیلی فاصله دارد. ما دوستان قدیمی هستیم. فکر نکنم چهار سال-مان بیشتر بود که این قدر موهای یک عروسک را دو تایی با هم کشیدیم، که در اثر جریان الکتریسته دود از کله مان بلند شد. هم از کله های ما و هم عروسک. درست قبل از ساعت نه، من از خانه-ی آنا ستینا بیرون آمدم و با "او" روبرو شدم. کاملاً اتفاقی. بعضی وقت‌ها خیال پردازی می‌کنم، یعنی می‌خواهم این طور جلوه بدهم که دیدارمان اتفاقی نبود. منظورم این است که آرزو می‌کنم، امیدوارم، که این طور نبوده باشد. "یعنی اتفاقی"، که شاید "او" به خودش زحمت می‌دهد و کاری می‌کند که ما هم دیگر را ببینیم. اما طبیعتاً این-ها فانتزی‌های من-اند. هر چند که...

ما به پیاده روی کنار جوی پهن آب رفتیم. می‌دانی ما یک جوی پهن که شبیه رود است، داریم. این قدر مهربان است، که درست از وسط شهر ما رد می‌شود. من نمی‌دانم این شهر بدون آن چی بود؟ چیزی بی روح و خالی، گمان کنم. بدون این جوی پهن آب، ماه به چه کار می‌آمد؟ کجا می‌توانست تصویرش را ببیند؟ یا ما کجا می‌توانستیم در بهار، بنفشه های کوچک زرد بچینیم؟ اگر که نه در کناره‌های جوی آب، درست یک کم بیرون از شهر. و اگر من نمی‌توانستم یک شب روشن تابستانی روی یک نیکمت کنار جوی بنشینم و نفسم را از عطر یاس سفید آکنده کنم، چگونه اصلاً می‌توانستم باور کنم که تابستان است! فقط زمستان-هاست که ما در خیابان بزرگ شهر راه می‌رویم. به محض آب شدن برف و باز شدن یخ‌ها، شروع به پیاده روی در کنار جوی آب می‌کنیم و با کفش‌های مان گِل را به همه جا می‌بریم. می‌دانی، هیچ سنگ فرشی وجود ندارد. و پیاده روی کنار جوی، بار عذاب وجدان خراب شدن کفش‌های بسیاری را بر دوش دارد.

دیشب ما به آنجا رفته بودیم. "برتیل" و من. دیدی اسمش از دهنم پرید! تازه چرا تو نباید اسمش را می‌دانستی؟ با خیال راحت می‌توانم به تو بگویم، که شانزده ساله است و در سال اول دبیرستان (کلاس دهم) درس می‌خواند. پدرم می‌گوید، که پسر باشرف و مودبی است. و من می‌گویم زیباتر از دندان‌های او هیچ کجا وجود ندارد. می‌توانم قول بدهم!

نمی‌دانم راجع به چه چیزی حرف زدیم. فکر کنم حسابی ساکت بودیم. آب تاریک و آرام بود و ماه با درخشندگی تمام در آن غوطه می‌خورد و اشعه‌ی زرینش در آب می‌لرزید. این قدر زیبا بود، که دل انسان به درد می‌آمد. من خودم را بی‌نهایت ترسو و دستپاچه احساس می‌کردم. نمی‌دانم چرا؟ شاید به خاطر این که من هنوز خیلی جوانم. و هنوز جوان‌تر نیستم. برای این که وقتی آدم جوان‌تر است، همه چیز ساده‌تر و طبیعی‌تر به نظر می‌آید. وقتی که آدم کاملاً بالغ و بزرگ شد، شاید دوباره همه چیز ساده و طبیعی شود. اما این طور درست وسط قرار گرفتن، بعضی وقت‌ها خیلی مشکل به نظر می‌آید. این نظر من است، می‌خواهم بدانم آیا تو هم گاهی این طور فکر می‌کنی؟ یا این که منم، که خنگ شده‌ام. در واقع آدم از زندگی خیلی کم می‌داند. زندگی با حرف اول بزرگ و کشیده. بعضی وقت‌ها به فکر من می‌رسد، که زندگی چیزی بی‌نهایت زیبا و بی‌نهایت ترسناک است. و آنجاست که ترسویی سر می‌زند. من به راستی می‌توانم شک به خودم را در خودم احساس کنم. زجر می‌کشم وقتی که احساس می‌کنم هیچ کار خوبی با زندگی نمی‌توانم بکنم. ماما اغلب می‌گوید: "زندگی مثل یک خمیر است. هر انسانی تیکه خمیرش را دارد و به او بستگی دارد، که از آن چه می‌خواهد بسازد و چگونه فرمش بدهد. به خود آدم بستگی دارد، که از آن یک نان شیرینی گرد، نرم و خوب پخته و خامه مالیده شده بسازد، یا یک کلوچه‌ی سوخته و سفت و سیاه. و آدم فقط یک تیکه خمیر دارد که اگر یک بار بسوزد، دیگر کاریش نمی‌توان کرد." ماما واقعا خوب می‌تواند مثال بیاورد. می‌گوید: "بسیاری از جوانان نمی‌دانند، که آدم باید تیکه خمیرش را از همان اول خوب فرم بدهد." بعضی وقت‌ها هم البته کاملاً صریح حرف‌هایش را می‌زند و می‌گوید:

- چه کار می‌کنی بریت ماری؟ این قدر لاقید و سهل انگار نباش! دختر کوچولوهای احمق زیادی هستند، که فکر می‌کنند می‌توان تا آنجا که جا دارد سهل انگار بود. فقط به آدم خوش بگذرد، کافی است. اما آن‌ها اشتباه می‌کنند!

منظور او این است که اگر آدم سهل انگار باشد، یعنی این که تیکه خمیرش را از اول کج و کوله فرم داده است. چند روز پیش با مامان رفته بودم بیرون. به دختری برخورد کردیم که اسمش را نمی‌گویم، اما بسیار زیبا و مهربان و همیشه هم شاد و خندان است و پر از زندگی. اما با این حال در موردش حرف‌های زیاد خوبی زده نمی‌شود. و مردم به طرز معنی داری وقتی اسم او آورده می‌شود، می‌خندند. مامان گفت:

- کنجکاوم بدانم آیا او تیکه خمیرش را یک کم پیچ در پیچ شکل نمی‌دهد؟

دیگه حرف از جبهه‌ی نانوائی برای امروز بس است! اما فقط می‌خواهم بگویم اگر کسی قرار باشد که یک شیرینی گرد و خوش مزه و خوش فرم درست کند، برتیل است. او تقریباً خیلی خوب تر از آن است، که آدم بتواند باور کند کسی می‌تواند چنین باشد. و این واقعیت دارد.

ساعت ده من باید حتماً خانه باشم، چون این چیزست که بابا و مامان و مایکن بر سر آن توافق دارند. قضیه این طور است، که درست سر این ساعت من و سوانته باید خانه باشیم. پاهای من خیس عرق بود و من خودم را دل‌داری می‌دادم، که شاید علت ترس من قدری هم این ساعت ده بوده است.

خبرهای دیگر این که هفته‌ی دیگر در انجمن معلمان، مجلس رقص است و این بزرگ‌ترین رویداد پائیز است. (البته اگر از افق مدرسه‌ای نگاه کنی.) گروه موزیک خود مدرسه که سوانته در آن افتخار نواختن آکوردئون را دارد، برنامه اجرا می‌کند. خب می‌توانی حدس بزنی، که در "خانه‌ی هاگستروم-ها" آرامشی این روزها وجود ندارد. گروه موزیک این روزها در خانه‌ی ما تمرین می‌کنند.

بین! من یک پیراهن نو گرفته‌ام که باید در جشن مدرسه بپوشم، که: ۱- آبی تیره است، ۲- تماماً پلیسه است، ۳- یقه و سردست سفید دارد، و ۴- به نظر من بسیار زیباست. مسخره است، که لباس باید این قدر برای آدم اهمیت داشته باشد و دارد. اما فاکت اینجاست، که من می‌توانم درست نصف شب از خواب برخیزم و پیراهنم را به یاد بیاورم و با خوشحالی و در حالی که لبخندی به لب دارم، دوباره بخوابم. مایکن لباس‌های مرا انتخاب می‌کند و او خوش سلیقه است. مامان اصلاً

متوجه نیست و برایش اهمیت ندارد، که من یک دفعه با دامن کوتاه وارد شوم و شروع کنم به هولا هولا رقصیدن. اما مایکن بسیار سخت گیر است. وقتی که من پارچه های پر زرق و برق را زیر و رو می کنم و دنبال مدل های تو چشم خورتر می گردم، با جدیت می گوید:

- هیچ متانتی در این دختر وجود ندارد. و من بعد از چند دقیقه فکر کردن می فهمم، که حق با اوست.

حرف واسه امروز بسه!

\*\*\*

بریت ماری، هفتم اکتبر

کای سای عزیز!

رقصیدن بسیار هیجان انگیز و شادی آور است. پاهای من هنوز وقتی که به جشن مدرسه که روز شنبه بود، فکر می کنم، شروع به حرکت می کنند. فکر کنم، من می توانستم تا آنجا که ممکن بود و می شد و حتی بیشتر هم برقصم. اما "بابا مدیر" جواب رد داده و گفته بود، که ساعت یازده جشن باید تمام شود. همین چیزها نیست، که انگلیسی ها بهش می -گن سخت گیری؟

حالا می خواهم همه چیز را در مورد آن شب برایت توضیح بدهم. از لحظه ای که درون لباس آبی پر رنگ پلیسه ام خزیدم، تا لحظه ای که آخر شب از آن بیرون آمدم. برادرها می توانند حسابی آدم را دست بیاندازند. بین همه -ی برادرهای سر به سر گذار، سوانته شماره -ی یک است. او جزو گروه برگزار کننده -ی جشن بود و به همین دلیل از ساعت هفت، در حالی که آکوردئونش از شکمش آویزان بود، بیرون زد. اما قبل از رفتن، فرصت کافی برای دست انداختن و اذیت کردن من پیدا کرد. تو می دانی که چنین شب هایی آدم دلش می خواهد تا سر حد امکان زیبا جلوه کند. سوانته این چیزها حالیش نمی شود. به من گفت:

- وای به حال همه -ی پسرها. امشب دختره موهاشو حلقه حلقه کرده و می -خواد دل -ها رو "زنجیر کنه".

و وقتی که من یک ذره از پودرهای مایکن رو به دماغم زدم، مثل یک سگ پرنده داد و بیداد راه انداخت که: "اینجاها بوی لوازم آرایش می-آد و بوی عشق دزدکی."

من داد زدم: "برو از اینجا بیرون، اگه نه به آنا ستینا می-گم که عکسش را از آلبوم من دزدیدی و شبها زیر بالشتت می-ذاری و می-خوابی."

همه-ی بدجنسی-ها و خبرچینی-ها، وقتی که قرار است روی یک برادر شیطان را کم کنی، مجازند. فکر کرده بودم که برادرم دیگر صدایش در نخواهد آمد، اما درست قبل از این که از خانه بیرون بزند، سرش را از لای درز در بیرون آورد و گفت:

- نمی-خوای لبهاتو رنگ قرمز بزنی و جلوی یک شعله-ی آتیش وایستی، که شب برتیل توی مه راهش را گم نکند؟

و قبل از این که من بتوانم فکر کنم و جواب دندان شکنی به او بدهم، با آکوردئون و بقیه-ی تجهیزاتش در رفت. مایکن قبل از رفتن مرا چک کرد و روبان مویم را مرتب نمود و بند جوراب‌هایم را کنترل کرد، که سر جایشان باشند و جوراب را محکم نگه داشته باشند. بعد گفت: همه چیز روبراه است و تو کاملاً شیک و مرتب به نظر می‌آیی.

من به چنین قوت قلبی احتیاج داشتم. راستش گاه گاهی به کسی که اعتماد به نفس را در من تقویت کند، محتاجم. بیرون از خودم، به خودم خیلی مطمئنم. ولی در درونم همیشه تردید دارم، که آیا بریت ماری هاگستروم اصلاً آدم درست و حسابی‌ای هست یا نه؟

این طوری نبود که پادشاهان روم به کسی که در گوش شان گاه گاهی زمزمه کند که: "به خاطر داشته باش عمر جاودان نداری"، احتیاج داشتند؟ من هم به کسی احتیاج دارم، که گاه گاهی در گوشم زمزمه کند: "به خاطر داشته باش، که تو عمر جاودان نداری"، آن وقت دیگر من این قدر به سر و وضع ظاهرم و این که آیا لباس-هایم قشنگ-اند، موهایم مرتب است و... فکر نمی‌کردم. اگر کسی می‌دانست، که من چقدر به خودم بی‌اعتمادم؟

مامان می گوید: "اگر آدم به دیگران فکر کند و این قدر به فکر خودش نباشد، مردم به او احترام می گذارند و دوستش دارند. هر طور که باشد، با هر لباس و آرایش مو. برای این که مردم هیچ چیز را بیش از این دوست ندارند، که آدم به حرف های شان وقتی که در مورد بچه هاشان، کارشان، یا زندگی-شان حرف می زنند، گوش فرا دهد." من فکر می کنم، در این حرف حقیقتی نهفته است. به عنوان مثال، به خودت و من فکر کن. من هی از خودم و خودم و خودم حرف می زنم، اما تو می توانی مطمئن باشی که من تو را به عنوان یک آدم صبور و مهربان که به حرف هایم گوش می-کنی، دوست دارم.

اگر حالا بخواهیم به لحظه-ی خارج شدن از خانه برگردیم. فکر کن که چقدر باید برای یک آدم سخت باشد، که خارج از موضوع حرف نزند. اگر مرا ول کنی از همه چیز، از آبشارها در استرالیا تا هنر اسکی روی یخ حرف می زنم، اما الان وقت صحبت کردن از رقص و جشن مدرسه است. من و بابا با هم به محل جشن رفتیم. به عنوان مدیر، طبعاً او می بایست در این مراسم شرکت می کرد. او می گوید: دوست دارد ببیند، که جوان-ها چگونه در جنب و جوش-اند. من فقط مجبور شدم دو بار تا خانه بدوم، یک بار برای آوردن عینکش و یک بار هم برای آوردن چترش. بین راه آن استینا را دیدیم. وارد شدن به سالن ژیمناستیک مدرسه، در حالی که دست او را گرفته بودم، احساس خوشایندی بود. برتیل آنجا بود و طبق معمول به نظر آمد، که به محض دیدن او چیزی در گلویم گیر کرد و راه نفسم را گرفت. فکر می-کنی این عشق است؟ من و او، جفت رقص خوبی هستیم. به محض این که اولین والس را با او رقصیدم، فهمیدم که چقدر جالب و آسان است رقصیدن با او. من به هیچ وجه احتیاج به تمرکز برای چرخیدن با او نداشتم، لازم نبود به این فکر کنم که: الان او به چه می چرخد یا این که الان مرا دور خودش می چرخاند، از این چیزها که آدم معمولاً موقع رقصیدن با دیگران باید در نظر داشته باشد.

راستی! فکر می-کنی از چیزهای آن چنانی حرف بزنی؟ یا خودم را به آن راه بزنی و بگویم، که فقط تخیلات من بوده؟ اما من به این پی برده ام، که دیدن حقیقت با چشم سفیدی کامل، بهترین

چیز است. به همین دلیل، سرنوشت تلخ خودم را هر چند که موقع نوشتن از خجالت سرخ می‌شوم، برایت بازگو می‌کنم.

آیا هیچ وقت من از "او که" برای تو حرف زده‌ام؟ اگر نه، الان وقت-اش است که این کار را بکنم. نمی‌شود که تو زندگی کنی، بدون این که بدانی کسانی مثل او وجود دارند. او که، مهربان-ترین، شریف ترین، خجالتی-ترین و چاق ترین دانش آموز دبیرستان است که هر سال با کارنامه-ی افتضاح و نمره-ی کم در همه-ی درس‌ها به خانه می‌رود. مدت-هاست، که به من خیلی لطف و توجه می‌کند. با احترام کامل کیف مدرسه مرا هر وقت که دستش رسیده، حمل کرده است. همیشه کارت تبریک کریسمس و "عید پاک" فرستاده است و یا محترمانه در همه-ی جشن‌های مدرسه مرا دعوت به رقص نموده است. بعله درست همین، همیشه مرا، با چندین بار خواهش، به رقص دعوت کرده است. و او که کسی است که آدم با کمال میل می‌خواهد به هنگام مردن، دستش را در دست او بگذارد. ولی رقصیدن با او در طول زندگی؟ نه! بازوها و ران-هایش همه-ی جا را می‌گیرند. بدون این که چیزی را بر زمین بیندازد، نمی‌تواند از زیر طاقی که برای رقص درست می‌کنند، عبور کند.

کاملاً درست حدس زدی، کای سای عزیز! ما دو تا به طور واقعی موقع رقص با هم "افتادیم". حالا دیگر گفتیم! از من نپرس، که چطور این اتفاق افتاد؟ من فقط می‌دانم، که ناگهان کف زمین نشسته بودم و فکر می‌کردم چی شد؟ کاش زلزله قربانی بیشتری می‌خواست و زمین دهن باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. اگر تو زمانی خواستی، که از جماعت و جامعه دور شوی "کای سا جان"، در یک جشن رسمی روی زمین رقص محکم زمین بخور! وقتی که چهره-های خندان اطرافیان را که با تمسخر به تو می‌نگرند، دیدی، در خواهی یافت که فرزند ناموفق جامعه بودن یعنی چه؟ بعد از چند لحظه‌ای، خلاصه من توانستم تشخیص بدهم که کدام یک از پاها مال من-اند و از جایم برخواستم. اولین چیزی که به آن فکر کردم این بود: از در بیرون بدم و فرار کنم یا لگد محکمی به ساق پای او که بزنم. اما به محض این که چهره-ی گرد و سرخ او را دیدم، احساس هم دردی مطلق با او کردم و یک حس مادرانه به او پیدا نمودم.



با صدای بلند گفتیم:

- دل‌م می‌خواهد جفت بعدی را که امشب زمین می‌خورند، با چشم‌های خودم ببینم و با حالتی مبارزه جویانه به اطرافم نگاه کردم. و بعد دوباره شروع به رقصیدن کردیم.

اما من مطمئنم اگر روزی ۸۰ ساله شوم و در صندلی مخصوص مادر بزرگ‌ها بنشینم و بچه‌ها و نوه‌هایم دورم حلقه بزنند و قرار باشد برایشان خاطره‌ای تعریف کنم، خواهیم گفت: بگذارید ببینیم، این درست در همان سالی که مادر بزرگ در سالن رقص زمین خورد، اتفاق افتاد.

نه این که فکر کنی، آدم دلش می‌خواهد چنین اتفاقاتی بیفتد، نه! ولی یک چیز روشن است، این چیزها همیشه در خاطر آدم می‌ماند. من هم چنین این شانس را که با "استیگ هنینگسون" برقصم را هم پیدا کردم. پسرک، تازه وارد است. او از استکهلم آمده است. از کجا معلوم، که تو او را در خیابان ساحلی "ستراند وگن" ندیده باشی؟ اما اگر کسی که تو دیدی، به نظر نمی‌آمد که فکر می‌کند مرکز عالم و تاج خلقت است، پس او نبوده است. شایعه است، که از مدرسه‌اش در استکهلم اخراجش کرده‌اند. من نمی‌دانم آیا این واقعیت دارد یا نه؟ بابا هرگز این چیزها را تعریف نمی‌کند. اما یک بار که من و پدرم در خیابان قدم می‌زدیم، هانینگسون را دیدیم و قیافه‌ی بابا از روی نارضایتی در هم رفت. من هم از آدم‌هایی که این جا می‌آیند و طوری به همه چیز نگاه می‌کنند که گویا می‌خواهند شهر را بخرند، خوشم نمی‌آید. از آن گذشته، زیاد جالب نیست که پسرها از جذابیت خودشان با خبر باشند. حتی اگر دماغی به آن قشنگی وسط صورت شان باشد. بگذریم، من با او هم رقصیدم. ما با هم حرف هم زدیم و می‌دانی او چه گفت؟ نه، این قدر احمقانه است که نمی‌توانم بنویسم. ولی به هر حال ضرر ندارد، که تو بدانی صحبت بین جوان‌های امروزی چگونه است، حتی وقتی که با نهایت احتیاط صحبت می‌کنند.

او: بعضی‌ها چقدر خوشگل‌اند. آدم می‌تواند بی‌رو در بایستی پیشنهاد قدم زدن را وقتی که این جشن بچگانه تمام شد، بدهد.

من: آدم همیشه می‌تواند پیشنهاد بدهد. اما یک چنین ادب بی‌مرزی نشان دادن، در من آن چنان خود بزرگ بینی‌ای به وجود می‌آورد که باید مستقیماً و در جا چنین پیشنهادی را رد کنم.

او: این قدر رسمی نباش! این چشم‌های آبی پر رنگ، شاید هم صورمه‌ای، زیباترین چیزی است که تا به حال دیده‌ام.

من: واقعا؟ بنابراین، من از گوشت خوک و پوره‌ی چغندر خیلی خوشم می‌آید.

او: از دهن کوچک به این زیبایی، چنین حرف‌های نامربوطی چطور می‌تواند در بیاید؟

من: بعله، بعله، همش چخان و پر حرفی!

بعد از این بحث جالب، قیافه‌اش بسیار غم گرفته شد. ما رقص را با سکوتی محترمانه تمام کردیم. بعد از این، او با شادی و جست و خیز، رقصش را با ماریان اودن ادامه داد و من شنیدم که می‌گفت چنین چشمان زیبایی، قشنگ ترین چیزی است که او تا به حال دیده است. شخصا به برتیل وفادار ماندم. و به ما دو تا واقعا خوش گذشت. او مرا به شربت دعوت کرد. اما بدشانسی است، که آدم برادری در گروه ارکستر داشته باشد که درست موقعی که داری توجه جلب می‌کنی و بهت خوش می‌گذرد به آرامی زمزمه کند:

- دست و پا تو گم نکن، نیفتی تو دیگ!

برتیل مرا تا خانه بدرقه کرد. اما سوانته تمام راه در ۲۵ متری پشت سر ما حرکت می‌کرد و با منظور سرفه می‌زد. گاه به گاه هم با آکوردئونش ملودی می‌زد. تمام چیزهایی که فکر کرده بودم به برتیل بگویم، روی لب‌هایم یخ می‌بست. اما وقتی که به خانه رسیدیم، یک عالمه چیزهای قابل تعمق به سوانته تحویل دادم. علی رغم همه چیز، علی رغم سوانته و به زمین افتادیم موقع رقص، از شبم راضی بودم. نمی‌توانم بفهمم، که بعضی آدم‌ها از رقص خوششان نمی‌آید و نمی‌دانند چقدر رقصیدن زیباست. من می‌خواهم تا وقتی که زنده‌ام، برقصم. حتی اگر صد ساله شوم و آن قدر پیر باشم که اسم خودم را فراموش کرده باشم و با چوب زیر بغل راه بروم، اگر نسل سوم و چهارم بعد از خودم را در حال رقص ببینم، فکر می‌کنم که به محض شنیدن ملودی رقص، جنبش رقص را در پاهایم پیرم احساس خواهم کرد. هر چند که طبیعی است از رقص آن دوره خوشم نیاید و با عصبانیت کله‌ی خاکستری‌ام را تکان بدهم و بگویم: به اینم می‌گن رقص؟ چه خوب که من رقص دوران جوانیم را بلدم، رقص ما زیبا و بااستیل بود.

قبل از خواب، پیراهن صورمه‌ای سراسر پلیسه‌ام را با تشکر نوازش کردم؛ چرا که این قدر مناسب بود و سبب خوش گذشتن به من شده بود. بعد یک سره به خواب رفتم. "پو..." و خواب دیدم، که به مجلس رقص شاه دعوت شده‌ام. شاه مرا به رقص دعوت کرد و ما وسط سالن رقص کاخ سلطنتی به چرخیدن پرداختیم. جمعیت زیادی ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. بعد از مدتی، من پرسیدم: "آقای شاه، وقتش نرسیده است که ترق زمین بیافتیم؟ منظورم این است که کار را تمام کنیم، یعنی که شما بیفتید؟"

بعد من مجبور شدم دو زانو در مقابلش بنشینم. آیا این نهایت مجازات در برابر توهین به شاه است؟

"دلهره‌های" بریت ماری نگران تو!

\*\*\*

بریت ماری، نوزدهم اکتبر

دوست بهربان بن. تو هب دباغت بثل بن گدفته؟ دباغ بن گدفته و یک کبی هب تب دارم. حالا هر چه قدر دلشان می‌خواهد، غر بزند. من اینجا دراز کشیده‌ام و اصلا به صحبت‌های آن‌ها توجهی ندارم. من هیچ وقت حالم به خوبی وقتی که یک کم مریضم، نیست. درست همان طور که شاعر می‌گوید:

"من چنان سمرا خورده و مریضم

و این خیلی ناراحت و خسته کننده است

و من چنان مریضم که هیچ کس نبوده است.

از زمانی که خودم آخرین بار مریض بودم

و روی تخت دراز کشیده و به این فکر می‌کنم

که من چنان رنج دیده و چنان ناراحتم،

چنان به من ظلم شده با این بیماری،

و این در واقع بسیار تسکین دهنده و آرام بخش است."

درست همین! "این در واقع بسیار تسکین دهنده است." به ویژه آنجا که اعضای خانواده در خدمت کردن به من با هم مسابقه می دهند. سوانته هم دردی-اش را زیر ادا و اطوارهای شیطنت آمیزش به خوبی پنهان می کند. او می گوید:

- آهان، اینجا افتاده‌ای! مطمئنی امروز امتحان ریاضیات نداشتی؟

من جواب می دهم: دست از بسخره بازی بردار، بگر احبقت شدی؟

و بعد او یک سیب به طرفم پرت می کند و در حالی که آهنگ لاپالوما را سوت می زند، در می رود.

مامان همیشه وقتی که کسی مریض می شود، از هیجان و حرارت آتیش می گیرد. دور و بر بچه‌ی مریض می پلکد و بال بال می زند. درست مثل مادر یک جوجه پرنده، که بچه‌اش از آشیانه به پائین پرت شده باشد. و اگر درجه‌ی تب گیر از ۳۸ بیشتر را نشان دهد، آن چنان قیافه‌ای به خود می گیرد که انگار آدم نمی تواند حتی شب را به صبح برساند. او فشار می آورد، که آدم غذا بخورد و نوشیدنی-های گرم بیاشامد. پشت سر هم و بدون توقف. و امروز پیش از رفتن، به افتخار من به آشپزخانه رفت که برای "تی تایم" (چای ساعت یازده صبح) که قرار بود در اتاق من صرف شود، یک کیک بسیار خوش مزه درست کند.

آن کیک "بسیار" خوش مزه، یک سطح پهن و سفت قهوه‌ای از آب در آمد. اما ما، تیکه‌های-کیک-مان را در هر صورت با ولع بلعیدیم. مامان گفت باید اشکالی در پکینگ پودرش وجود داشته باشد و مایکن که همیشه بسیار مهربان و هم درد است، گفت: من فقط از این نوع کیک-ها خوشم می آید.

اما فردا وقتی که مامان کیک را فراموش کرده باشد، مایکن تخم مرغ ها را با شکر بهم می زند و حتما یک کیک گرد و پف کرده-ی زرد طلایی اسفنجی خواهد پخت، که باعث افتخار هر شیرینی پزی است.

یر کر و مونیکا اکیدا از ورود به اتاق من ممنوع هستند، برای این که از من سرما نگیرند. مونیکا در درگاه اتاق می-ایستد و کله-ی فرفری اش را با ناراحتی تکان می دهد و می گوید: "بلیت مالی ملیضه، بلیت مالی کیلی خالش بده." و یر کر با دست و دل بازی، مجله-ی هفتگی مورد علاقه اش را به من قرض می دهد. او این مجله ها را به خاطر داستان های سریالی-اش می خرد. او با حرارت مرا تشویق به خواندن "سریال-ها" می کند و می گوید: "باور کن، خیلی جالب-اند." اما من فکر می کنم، که یکی از آن نوول-های احمقانه را ترجیح دهم. هر چند من از نظر داشتن چیزی برای خواندن مشکلی ندارم. بالای سر من، کتابخانه-ی کوچکی به دیوار وصل است و در آن، من تمامی کتاب های مورد علاقه ام از دوران کودکی را دارم. از "تومته بو بارنن" (بچه های دهکده-ی پاپانوئل) تا "هت ستوگا" (خانه-ی کلاهی) تا "آلیس در سرزمین عجایب" و "انه پو گرون کولا" (آنای تپه-ی سبز) و "اولا" و بسیاری دیگر. روز تولدم، من کتاب "دیوید کاپر فیلد"، "پیک ویک کلوب" و هم چنین "زوینگ" و "ماری استورات" را با جلد های زیبای سبز پر رنگ هدیه گرفتم. (برای این که بین خودمان بماند، تاریخ موضوع مورد علاقه من است.) و حالا آن-ها هم توی قفسه-ی کتاب من قرار دارند. جایی که فقط کافی است دستم را دراز کنم، تا بتوانم برشان دارم. کتاب-های درسی ام را هم در فاصله ای دورتر، در یک قفسه-ی دیگر نزدیک پنجره دارم. راستی نمی خواهی بدانی اتاقم چه شکلی است؟ مایکن اخیرا به من کمک کرد، که سر و سامانی به اتاقم بدهم. متوجه که هستی! و من گوش و موی دوستان و نزدیکان را می کشم و به اینجا می آورمشان، تا ببینند و تعریف کنند.

قبلا من یک کاغذ دیواری کسل کننده داشتم. ولی من و مایکن، رویش را رنگ آبی کم رنگ زده ایم. سوانته با کمال میل و داوطلبانه اعلام کرد که حاضر است وسط تمام این آبی ها، چندین شیطان سرخ کوچک نقاشی کند. و تنها وقتی که او را تهدید کردم از آنجا برود، وگرنه آبی اش می کشم، راهش را کشید و رفت.

علاوه بر این، خواهر فرشته سان من، پرده‌های وال سفید حاشیه دار قشنگی را به جای پرده‌های کلفت بژ و خسته کننده‌ی قبلی، که از دست شان حسابی کلافه بودم و مدام در موردشان غر می‌زدم، دوخته است. روی زمین اتاقم، فرش آبی نیلی رنگی دارم که کریسمس سال قبل هدیه گرفتم. بهار امسال، من به انباری زیر شیروانی رفتم و یک صندلی راحتی قدیمی، از آن‌ها که تکان می‌خورند، را پیدا کردم که مایکن بعداً یک پارچه‌ی ضد آب سرخ آتشی بر روی آن دوخت. این‌ها تغییرات مثبتی است، که در اتاق من صورت گرفته و من دقیقاً فکر و احساس می‌کنم که یک اتاق تازه و نو پیدا کرده‌ام. هر چند که هنوز همان میز تحریر قدیمی، با فاصله‌ی کافی از پنجره، سر جایش قرار گرفته است و هنوز همان شومینه‌ی قدیمی در گوشه‌ی اتاق است که من زمستان‌ها انگشت‌های یخ زده‌ی پایم را در برابرش گرم می‌کنم. یک چراغ مطالعه‌ی جدید هم گیرم آمده، که درست بالای سرم، زیر کتابخانه دیواری بالای تختم قرار دارد و مایکن وقتی که میخ‌هایش را به دیوار می‌کوبید، گفت: "حالا اگر شب‌ها تا صبح بیدار نمایی و خودت را از بس کتاب می‌خوانی، نکشی، خوب است." البته این ریسک وجود دارد. من امیدوارم برای خوبی خودت، تو هم مثل من این قدر به کتاب علاقه داشته باشی. البته من فقط دوست ندارم بخوانم شان، من دوست دارم آن‌ها را لمس کنم، احساس شان کنم و بدانم که در دسترس من قرار دارند. پدر و مادر من بر این عقیده‌اند که: "کتاب‌های معینی وجود دارند، که همه‌ی کودکان باید آن‌ها را داشته باشند." من فکر می‌کنم بسیار امیدوار کننده و جای بسی خوشوقتی است، که همه‌ی پدر و مادرها این طور فکر کنند.

وہ کہ چقدر این کتاب‌ها برای ما شادی آور بوده‌اند. نزد ما، کتاب چیزی لوکس نیست که باید در قفسه و برای زیبایی قرار بگیرد. کتاب همیشه به عنوان چیزی مهم و ضروری در تمامی کادوهای تولد و کریسمس ما به مقدار زیاد روی میز قرار داشته است. و مردی که روزی در این دنیا قرار باشد من با او ازدواج کنم، دو شرط را باید بپذیرد: او باید از کتاب و کودک خوشش بیاید. غیر از این دو شرط، او حق دارد هر ریخت و قیافه‌ای که می‌خواهد را داشته باشد. هر چند چیزی مانع از این نخواهد بود، که او دست‌های زیبایی هم داشته باشد. مگر نه؟

مایکن با لیوان آب گرم و لیمو وارد شده است. و پای من زیر سنگینی ماشین تحریر به خواب رفته است. با اجازه‌ات من باید یک زنگ استراحت کوچک را اعلام کنم. فعلا تا بعد!

اندکی بعد:

اگر می‌دانستی چقدر به من خوش می‌گذرد، یک آفتاب رنگ پریده-ی پائیزی از شیشه-ی پنجره به دورن اتاقم می‌تابد. آلیدا چند کنده-ی چوب داخل شومینه گذاشت و آن-را روشن کرد و بابا و مامان هم چای را در اتاق من نوشیدند. آن-ها الان در مدرسه ریاضیات دارند. چیزی که فکر کردن به آن، مرا از داشتن موقعیت فعلی‌ام، صد و هشتاد درجه خرسندتر می‌کند.

وقتی که پاپا به داخل اتاق آمد، من دراز کشیده بودم و مجله‌ای را که یرکر به من قرض داده بود، می‌خواندم. بابا قیافه-ی تمسخرآمیزی به خود گرفت و گفت:

- کاملاً درست است! اگر حقیقتاً می‌خواهی از واقعیات زندگی دور باشی، مجله-ی هفتگی بخوان!

بعد از آن، من اینجا دراز کشیدم و به حرف‌هایش فکر کردم. به طور عمیقی راست می‌گوید. نباید انتظار داشت، که به راحتی و خوشبختی قهرمان زن مجلات هفتگی در دنیای واقعی بتوان زندگی کرد. یک قهرمان زن مجلات هفتگی، احتیاج ندارد که بداند؛ احتیاج ندارد که بتواند؛ احتیاج ندارد که درک کند؛ اگر او لبخندی زیبا و یک جفت پای خوش تراش داشته باشد، همه چیز درست می‌شود. دکتر جراح زیبایی، که او در بیمارستانش پرستار است، عمل جراحی و هر چیز دیگر را که دم دستش است، کنار می‌گذارد و از لج بقیه پرستارها، عشق-اش را به پای او می‌ریزد. چرا؟ برای این که بقیه-ی پرستارها پاهای خوشگلی ندارند.

اگر در دفتر کار کند، کافی است فقط از بالای دفتر حساب مالی، با چشمانی مرطوب به رئیس نگاه کند تا او بفهمد که او همسر واقعی، مادر بچه‌ها و وارث واقعی میلیون‌ها ثروتش است. این آخری از همه چیز مهم-تر است. اگر قرار باشد آدم به مجلات هفتگی اعتماد کند، تمام کار یک

دختر می‌شود این که با چنگ و دندان شوهری برای خودش برآید. و چه بدبختی و عذابی برای این "مرد بیچاره"، انگار زندگی-اش از او گرفته می‌شود.

من باید در مورد یک چیز به تو اطمینان بدهم، من با تمام وجودم می‌خواهم وقتی که بزرگ شدم، ازدواج کنم. من یک خانه برای خودم و یک عالمه از این کوچولوهای نرم، مثل مونیکا، می‌خواهم. اما، اول می‌خواهم چیزی بیاموزم. می‌خواهم بتوانم کاری را به شایستگی انجام دهم. می‌خواهم تلاش کنم، که یک انسان واقعی بشوم. انسانی که در خود ارزش دارد. نه مثل انگلی که به پیکر یک مرد می‌چسبد، تا اسمی پیدا کند. من می‌خواهم برای خودم شغلی دست و پا کنم. این را یادداشت کن، که فراموش نکنی. کاری که فقط به یک جفت "پای خوشگل" احتیاج نداشته باشد. من فکر می‌کنم این مساله-ی پای خوشگل، یک ضد ارزش و یک سبکی است. از همه مهم-تر این که اگر آدم بخواهد به مجله‌های هفتگی اعتماد کند، به نظر می‌رسد نگه داشتن یک مرد، از به چنگ آوردنش سخت‌تر است. کسی با پاهای هنوز زیباتر، ممکن است از راه برسد و... و بعد آدم دوباره در نقطه-ی آغاز ایستاده است. اگر کوچک‌ترین امکانی در این دنیا وجود داشته باشد، من سعی می‌کنم ژورنالیست بشوم. من تصمیم دارم، که کار کنم و کار کنم و کار کنم تا به هدفم برسم. و اگر موفق نشوم، دیگر تقصیر گربه-ی سیاه است. امیدوارم که یک ژورنالیست به حفظ بودن جدول ضرب و توان یکم و توان دوم و دانستن فرمول-های جبر احتیاج نداشته باشد. هر چند که من فکر می‌کنم، همه-ی "توان‌ها" ضریب سه-اند، اما این ربطی به اینجا ندارد.

بیش از این نمی‌خواهم سرت را با افاضات فیلسوفانه‌ام درد بیاورم. باور کن خودم هم خسته شده‌ام. حالا دیگر می‌خواهم دراز بکشم و به شعله‌های آتش توی شومینه، در حالی که پشت پنجره‌ام سیاهی از راه می‌رسد و درختان در باد زوزه می‌کشند، خیره شوم.

در اتاق بغلی می‌شنوم، که مونیکا می‌خواند: "کارمنیستا، دوست کوچولو، هیچی پشم داری؟" و برکر واضح است، که درس می‌خواند: "مادر بزرگ مهربان است. مادر بزرگ، مادر مامان است. گل‌های رز مادر بزرگ..."



از آتش درون شومینه فقط یک کنده ذغال سرخ باقی مانده است. و حالا ماما آهنگ "استندچن" را با پیانو می‌نوازد. و من آب گرم با لیمو می‌نوشم و به شدت سرما خورده‌ام. و این عمیقا افتخار آمیز است.

دوست بسیار ارادتمند تو، بریت ماری مف مفو!

\*\*\*

بریت ماری، دهم نوامبر

کای سای عزیز!

فکر می‌کنی چه کسی را در راه خانه وقتی که امروز از مدرسه برمی‌گشتم، دیدم؟ ستیگ هنینگسون، نه کمتر و نه بیشتر، هنوز هم به نظر می‌آید که حداقل صاحب نصف شهر است. تا مرا دید گفت:

- آهان، این هم بریت ماری هاگستروم سرد.

من گفتم: درست همین. چه رنگ چشمی امروز زیباترین است؟

او گفت: هنوز هم همان قدر سیخکی. فکر می‌کنی یک شیرینی و یک فنجان قهوه بتواند به از بین رفتن این تُرش رویی کمکی بکند؟

ما درست جلوی کافه قنادی یوهانسون ایستاده بودیم. اگر می‌دانستی چه شیرینی‌های عالی و خوش مزه‌ای دارد! فقط اشتها و علاقه‌ی بیش از حد من به شیرینی می‌تواند توضیح دهنده‌ی این مساله باشد، که من به دنبالش به داخل مغازه راه افتادم و در کوتاه ترین زمان قابل تصور، سه شیرینی را بلعیدم. اما بلافاصله هم افکار بعد از یک کار اشتباه به همراه یک پیچش در دلم به سراغم آمد. و این-ها- تبدیل به احساس پشیمانی و ندامت عمیقی شد، وقتی که برتیل برای خرید شیرینی به داخل قنادی پای گذاشت و مرا دید که آنجا نشسته‌ام. نه به خاطر این که ما با هم قراردادی داشته باشیم که حق داریم با کس دیگری شیرینی بخوریم یا نه، اما به هر حال من خوشم نیامد و ناراحت شدم. به نظر آمد، که برتیل هم خوشش نیامد. او به هنگام بیرون رفتن از

مغازه، نگاه بسیار رنجیده و خشمگینی داشت و این موضوع مرا به شدت ناراحت کرد. به ناگهان احساس کردم، که در اعماق قلبم چقدر از ستیگ هنینگسون بدم می‌آید. و به اشتیاق خودم که باعث شده بود به دنبال او به قنادی بروم، لعنت و نفرین می‌کردم. اما این احساس بعداً آمده بود، وقتی که مثل یک مار بوآی شکم پر، انباشته از شیرینی، آنجا نشسته بودم و او قرار بود پول شیرینی را پردازد. در ضمن به نظر نمی‌آمد که از بابت داشتن پول، ستیگ مشکل یا کمبودی داشته باشد. او به طور واقعی یک بچه پولدار از خود راضی و لوس است. پسر کوچولوی بابا (بچه ننه). نقطه‌ی مقابل یکی دیگه، که برای خرج نکردن پول‌های هفتگی‌اش خسیس بازی در می‌آورد تا پولش به همه چیز برسد. از عجایب روزگار بود و آدم به شدت حسودیش می‌شد، وقتی که می‌دید ستیگ چه بی‌خیال کرون کرون (واحد پول سوئد) پول خرج می‌کند. او به طور علنی سیگار هم می‌کشید، بدون این که از این مساله که من دختر مدیر مدرسه‌اش هستم و ممکن است برای پدرم خبرچینی کنم، ترسی به خود راه بدهد. از لابلای دود سیگار برایم تعریف کرد، که به چه مهمانی خسته کننده و بدی از طرف یکی از جوانان این شهر دعوت شده بود:

- خیلی بد بود، حتی پدر و مادرها هم اجازه‌ی حضور داشتند.

من گفتم:

- نه! ما در این شهر این قدر عقب افتاده هستیم، که فکر می‌کنیم پدر و مادرها هم آدمند.

در برابر این حرف لبخند بی‌روفتی زد و من متوجه شدم که در استکهلم، پدر و مادرها در مهمانی‌های جوانان شرکت نمی‌کنند. اگر این طور که او می‌گوید باشد، من از این ببعد برای تو دعا می‌کنم. و به خاطر خوبی خودت امیدوارم، که تو دوستانی در محیطی خارج از دایره‌ی ستیگ هنینگسون داشته باشی.

دست آخر، من به طرف خانه شلنگ تخته انداختم. اشباع از شیرینی و حرف‌های آن چنانی. امیدوار بودم، که آرامش خانه بتواند حال مرا جا بیاورد. اما متأسفانه هیچ آرامشی در خانه نبود، بلکه برعکس موقعیت بسیار جنجالی بود. بابا از معلم‌ها شنیده بود که سوانته سه اخطار در «روخوانی» و یک اخطار در انضباط گرفته است. بابا عصبانی بود و غرولند می‌کرد. مامان

ناراحت و غمگین بود و سوانته کاملاً درهم شکسته بود. سکوت خفه کننده‌ای وقتی که پشت میز برای خوردن غذا نشستیم بر فضا حکم فرمایی می‌کرد. آلیدا وقتی که با کتلت‌های گوشت خوک و سبزیجات وارد شد، به ما چشم غره رفت. مونیکا احساس کرده بود، که فضا کسالت آور است که گفت:

- همه با هم باید حرف بزنند، یک دفعه و با هم، ده یالا زود باشین!

اما سکوت قبرستانی هم چنان ادامه داشت. و این گناهکار کوچک بود، که سکوت را با نقل قولی از "پو" (خرس پو، شخصیت مشهور داستان‌های کودکان) شکست:

- به هر حال، اخیراً زلزله‌ای نشده. (دنیا که زیر و رو نشده).

آن وقت مامان پُقی زد زیر خنده، و بابا هم جلوی خنده‌اش را نتواست بگیرد. بعد ما دسته جمعی میز را بلند کردیم. و بعد از آن، خوردن کتلت‌های خوک آسان‌تر شد. هر چند که من با آن سه شیرینی‌ای که خورده بودم، نتوانستم حق خوردن کتلت را به جا بیاورم. بعد از شام همه‌ی ما چنان احساساتی و در عین حال هم خوشحال و غمگین شده بودیم، که بابا بعد از خوابیدن کوچولوها ما را به سینما برد. طبعاً بابا فکر می‌کرد بر خلاف تمام قوانین انسانیت است، که سوانته گناهکار را هم به سینما ببرد. اما وقتی که او پشیمانی‌اش را ابراز کرد و بیچاره قول داد که خودش را اصلاح کند، با توجه به دل شکستگی‌اش، او را هم به سینما بردیم. او گفت:

- من از پس تمام درس‌ها و امتحان‌ها برمی‌آیم.

بابا گفت:

- او مثل کسانی است، که فکر می‌کنند راه صد روزه را می‌توانند یک شبه بپیمایند.

وقتی که مامان کلاهش رو برعکس روی سرش گذاشت و آماده بیرون رفتن از خانه شد، مایکن گفت:

- نه خواهش می‌کنم خانم مدیر، قرار نیست دیگه ما این قدر بخندیم و بهمون خوش بگذره.

مامان آه کشید.

- آه از دست این کلاه‌های مدرن. آدم هیچ وقت یاد نمی‌گیرد که کدام سمت عقبش است و کدام جلو.

بعدش ما رفتیم سینما و تازه به خانه برگشته‌ایم. یک پدر آمریکایی را دیدیم و از شانس من به صورت یک مرد مسن. و نه یک بار، بلکه سه بار، کیک خامه‌ای روی صورت‌ها مالیده شد. تازگی‌ها از این جور صحنه‌ها کمتر در فیلم‌ها دیده می‌شود. من آن چنان خندیدم، که جیغ زدم. نمی‌دانم چرا این قدر خامه پرت کردن بهم دیگر مرا می‌خندانند و خوشحال می‌کند. اما نکته اینجاست، که اگر یک مجله‌ی هفتگی روزی با من مصاحبه کند و از من بپرسد: آرزوی مخفی‌ات را بگو. جواب خواهم داد: که یک کیک بزرگ پر از خامه را به صورت کسی بمالم. حالا بگو چرا مردم دوست دارند با هم بجنگند؟

اما من آدم مسئولی هستم. این یادت باشه، فکر دیگری درباره‌ی من به سرت راه ندهی. این روزها به دنبال کار گشتم. کار اضافه، می‌فهمی؟ در روزنامه آگهی زده بودند، که به یک ماشین نویس برای کار شبانه احتیاج دارند. یک شرکت ماشین نویسی، که تازگی در شهر باز شده این آگهی را به روزنامه‌ها داده بود. من از فقر خوشم نمی‌آید. و تو متوجه هستی که وقتی پنج بچه در خانه‌ای باشند، پول هفتگی هرگز چیز قابل توجهی نمی‌تواند باشد. فکر نکن من بی چشم و رو هستم. من بارها به این مساله که هزاران کودک بی سرپرست در خیابان‌های لندن به دلایل مختلف به فقر کشیده شده‌اند، فکر می‌کنم. اما این موضوع مانع از آن نمی‌شود، که به این هم فکر کنم که هزاران چیز هست که من دلم می‌خواهد داشته باشم. مامان می‌گوید: هیچ بیماری‌ای بدتر از بیماری «خواستن» نیست و آدم خوشبخت تر خواهد بود اگر به دنبال چیزی که نمی‌تواند به دست بیاورد، نباشد. من تمام سعی‌ام را برای این که از خواسته‌هایم فاصله بگیرم، بدون این که به من حُب و بُغضی دست بدهد، می‌کنم و اکثر وقت‌ها هم همه چیز به خوبی پیش می‌رود. اما وقتی که این آگهی را در روزنامه دیدم، حس «خواستن» به شدت در من شکوفه زد. من واقعا به کلاس ماشین نویسی رفته‌ام و حالا فکر کردم که هم می‌توانم پول

کلاس رفتیم را دوباره به دست بیاورم و هم یک بلوز آبی روشن که فکر می‌کنم به آن احتیاج دارم را بخرم.

بدون این که هیچ کدام از برنامه های دیگرم را برهم بزنم، بعدازظهر از پله های دفتر ماشین نویسی بدون غلط بالا رفتم. و توسط یک خانم که بر ریشش خال گوشتی‌ای داشت و بعدا از من به بازجویی پرداخت، مورد استقبال قرار گرفتم. او گفت:

- خانم ماشین نویس -اند؟

و با شک و تردید به من نگاه کرد.

من با خوشحالی گفتم:

- اوه بله، البته. من از خیلی های دیگر بهترم.

خانم ریش خال گوشتی گفت:

- پس شروع کن نوشتن تا ببینم.

و مرا پشت ماشین تحریری نشاند. و خودش به اتاق دیگری رفت. و من مشغول کار شدم. می‌دانی که موقع ماشین نویسی انگشتان آدم باید روی دکمه های وسط قرار بگیرند و از آنجا با حرکت-های جزئی به این طرف و آن طرف بروند. خود انگشتان باید بدانند کجا حرکت کنند. من بدون این که خودم متوجه باشم، موفق شدم از همان دقایق اول انگشتانم را بر روی دکمه های بالای ماشین تحریر بگذارم و با خوشحالی فراوان و مثل یک خودنویس جوهرافشان شروع به سیاه کردن کاغذ نمودم با امید این که خانم اتاق بغلی، کارم را ستایش کند. بعد از چند دقیقه‌ای به چیزهایی که نوشته بودم نظری انداختم. بر روی کاغذ سفید، این نوشته ها را دیدم:

«بیتیتستت ۸۱۳۰۵ تا ساساش....»

و هیچ کس بهتر از من نمی‌داند، که چه کسی بازی را باخته است. نگاهی به در نیمه باز انداختم و بدون خداحافظی از آن بیرون زدم. اما حالا پشیمانم که چرا ننشستم، تا حالت چهره‌ی خانمه را وقتی که شاهکار مرا نگاه می‌کند، ببینم!

حالا دیگر من به این نتیجه رسیده‌ام و تصمیم گرفته‌ام، که آن بلوز آبی روشن چیز غیر ضروری‌ای است و احمقانه است که برای کار بیشتر تلاش کنم، در حالی که معلم‌های نازنین ما از این که شب‌ها ما لحظه‌ای بیکار باشیم، عزا می‌گیرند. علاوه بر آن، به یمن وجود آلیدا، من کار نوشتنی هم دارم. آلیدا به آگهی‌های تبلیغی روزنامه‌ها جواب می‌نویسد و وقتی که عرق ریزان تمام یک شب را نمی‌تواند چیزی جز این که: «من چاق هستم و از هر چیز کوچکی عصبانی می‌شوم»، بنویسد، با درماندگی به نزد من می‌آید. اولین بار من از خواهشش جا خوردم، اول از من قول گرفت، که از این موضوع با هیچ کدام از افراد خانواده‌ام حرف نزنم. وقتی که قول دادم، برایم گفت که می‌خواهد آگهی ازدواج بنویسد. بیچاره آلیدا، به زودی چهل ساله می‌شود. زنی مهربان با احساس مادرانه‌ی عمیق که باید برای خودش خانه و زندگی‌ای می‌داشت، به جای این که با کارهای ما از بین برود. و حالا او تصمیم گرفته به هر قیمتی که شده، مردی برای خودش دست و پا کند. ما به همه‌ی آگهی‌ها جواب می‌دهیم. دانه به دانه، و تا حالا به اینجا رسیده‌ایم: "مرد با ایمان، که ملافه و وسایل خواب داشته باشد" و "مردی که همه چیز را تجربه کرده است". من موافق مردی هستم که ملافه دارد، ولی فکر می‌کنم "مردی که همه چیز را تجربه کرده است"، بیش از همه توجه آلیدا را به خود جلب نموده است. او نوشته است: "در طی تمامی سال‌های از دست رفته، به دنبال زن کوچک اندامی بوده، که از قامت بلندش بالا برود." و آلیدا له له می‌زند، که "پا بزن بالا برو" را شروع کند. به نظر می‌رسد او که همه کار و همه چیز را تجربه کرده است، برایش فرق نمی‌کند چه کسی در ادامه قرار است از او بالا برود. من تمام تلاشم را به کار گرفته‌ام و سعی می‌کنم آلیدا را سر عقل بیاورم، که به مرد با ایمان و ملافه‌های تمیز رضایت بدهد.

سرحال باش و سر سبز!

\*\*\*

بریت ماری، هفدهم نوامبر

کای سای کوچولو!

همین الان در این فکرم، که در استکهلم در چنین شبی چه می‌گذرد؟ تابلوهای نئون تبلیغاتی، مردم که مثل طوفان به سینماها و رستوران‌ها هجوم می‌آورند و دسته دسته به آن داخل و از آن خارج می‌شوند. ویتترین‌های روشن مغازه‌ها با همه‌ی جنس‌های خیره کننده و... این طور نیست؟

می‌خواهی بدانی این جا اوضاع چطور است؟ می‌توان با تنها یک کلمه به آن جواب داد: دلگیر کننده و بس. می‌توان به سادگی و بدون رودربایستی گفت: بسیار دلگیر کننده.

بعد از شام، من برای چند دقیقه‌ای بیرون رفتم. پوشیده در بارانی و چکمه‌ی پلاستیکی. باران مثل دوش آب بر زمین می‌ریخت و چراغ‌های خیابان با رنگ پریدگی در تاریکی ماه نوامبر سوسو می‌زدند. اول پیش آنستینا رفتم، که یک کم حرف بزنم و درباره‌ی زندگی و راجی کنم. اما او به خانه‌ی عمه‌اش رفته بود. به شدت عصبانی از این کار احمقانه‌ی او، دوباره در باران به پرسه زدن پرداختم.

اوه، غم آورترین غم‌ها، خیابان بزرگ در شب بارانی نوامبر. حتی یک گربه هم برای دیدن وجود ندارد! البته اگر نخواهیم آقای آندرسون پلیس را گربه به حساب بیاوریم. او سر تا پا پوشیده در لباس ضد آب در خیابان قدم می‌زد و بسیار بیمار به نظر می‌آمد. چراغ ویتترین همه‌ی فروشگاه‌ها خاموش بود، به غیر از یک فروشگاه در مانوفاکتور آقای مگنوسون. پشت این ویتترین، چند مانکن پلاستیکی با لبخندهای دروغین ایستاده بودند و فکر می‌کردند در آن لباس‌های پائیزی غیر قابل چشم پوشی‌اند. ولی من، نه من چنین عقیده‌ای ندارم. من اصلاً به آن چه که آقای مگنوسون به آن "شیک" می‌گوید، شک دارم. بعد از این پرسه زدن کسل کننده، به امید پیدا کردن یک آدم فهمیده که بتواند به من کمک کند و معمای جهان را به آرامی - در حالی که از همه جای آن باران می‌بارد - برآیم حل کند، وارد قنادی یوانسون شدم. اگر بخواهم صادق باشم، باید بگویم که چشمانم به دنبال برتیل دو دو می‌زد. مدتی است او را

ندیده‌ام و از ته دلم می‌خواهم به او بگویم، که به هیچ وجه از شیرینی خشک خوشم نمی‌آید. متأسفانه آن جا نبود. به جای او ستیگ هاینگسون با تمام جلال و جبروتش با "مالین اودن" نشسته بود. وقتی که آن دو را دیدم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و جمله‌ای را که یک آقای پیر دانمارکی‌ای (که من می‌شناسم) با دیدن یک جفت جوان گفته بود، به خاطر نیاورم. هر دو از خود راضی و شیک و پیک با قیافه‌های احمقانه نشسته بودند. در حال گذشتن از کنارشان سلامی کردم، که بعدا پشیمان شدم. برای این که پیش از این از پرسه زدن نوامبری افسرده نشوم، به خودم لطف کردم و راه خانه را پیش گرفتم.

اوه، شادی آورترین شادی‌ها. تمام افراد خانواده جلوی بخاری دیواری جمع شده بودند. مایکن ما را به چای و ساندویچ‌های خوش مزه دعوت کرد. و بابا با صدای بلند از "فالسٹافات فاکیر" خواند. بعد ما با صدای بلند خواندیم: می‌خوای، می‌خوای، می‌خوای می‌می‌می‌خوای تو با ما به جنگل بیای؟ بلع بلع، بلع‌بلع بلع می‌خوام جنگل بیام با شما...

وقتی که آوازخوانی‌مان تمام شد، ی‌ر کر گفت: ولی توی این هوا نه. همه ما این احساس مشترک را داشتیم، که همان جایی که نشسته‌ایم، بهترین جای دنیا در آن لحظه است. بعد همه دسته جمعی کمک کردیم، که مونیکا را بخوابانیم. اعتراض و تظاهرات راه انداخته بود و نمی‌خواستید. اول می‌خواست یک بار دیگر دسته جمعی "بشونیم" (بخوانیم)، اما به زودی بر تخت سفیدش آرمید و بعد از این که در دعای شبش از خدا خواست که بابا، ماما، مایکن، سوانته، بریت ماری و ی‌ر کر را حفظ کند (هر چند او موهای مرا کشیده است و خود مرا هم)، به خواب فرشته‌سانی فرو رفت.

قبل از این که از اتاق بیرون برویم، مامان گفت: "خوب بخواب و خواب‌های زیبا بین." کوچولو هم گفت: "بلع ماما، دیشب من یک خواب خیلی خوب دیدم، ولی معنی‌اش را نفهمیدم، چون برای کودکان ممنوع بود." وقتی که دسته جمعی به او خندیدیم، خیلی بهش برخورد.



بعد ما به خوش گذرانی مان ادامه دادیم. مامان آن چنان به هیجان آمده بود، که فقط او می تواند در مقابل بابا چنین به هیجان بیاید. وقتی که با هم ترین صدایش آواز می خواند:

"چرا تو قلب جوان مرا خواستی

چرا مرا مجبور کردی، که دوست داشته باشم

و چرا آتش عشقت دوام نیاورد

و چرا مرا ترک گفته ای؟"

بابا به او احمق پیر می گوید و با آن نگاه معنی دارش به او می نگرد. نگاهی که فقط موقع نگاه کردن به مامان دارد. نگاهی مهربان و ذره ای، ذره ای، باگذشت.

بعد مامان شروع کرد به تعریف کردن از جوانی اش. البته او هنوز هم آن چنان پیر نیست، منظوم سبزترین دوره-ی جوانی اوست، قبل از دیدارش با بابا. این سرگذشت جزو با نمک ترین و شیرین ترین هایی است، که ما می دانیم. برای این که مردی را که او هم در کشور خودش و هم در خارج از کشور ملاقات کرده است، هیچ کس به خواب هم ندیده است. مامان تعریف کرد، که در انگلیس بوده است و توی قطاری به طرف آکسفورد نشسته بود. آن زمان او تقریباً بیست ساله بود و با یکی از دوستان سوئدی اش به این سفر رفته بود. درست روبروی این دو خانوم جوان، آقای نشسته بود و روزنامه-ی تایمز را مطالعه می کرد.

مامان گفته بود: آقاهه خیلی خوش تیپه (طبق معمول کارهایی که مامان می کنه) و خیالش کاملاً راحت بود که در آن کوپه-ی قطار کسی سوئدی بلد نیست. اما چه اعتماد به نفسی! مامان ادامه داده بود: یک مرد انگلیسی تیپیک، که فکر می کنه هیچ کشور دیگری غیر از انگلیس وجود ندارد. دوست مامان گفته بود: مستقیم بهش نگاه نکن، ممکنه بفهمه درباره-ی او صحبت می کنیم.

مامان گفته بود: معلومه که نمی فهمه، من یواشکی نگاهش می کنم و تازه طوری در روزنامه غرق شده که نه می بینه و نه می شنوه. بعد از این صحبت، مامان و دوستش مشغول نظر دادن و آنالیز اجزای صورت و قیافه-ی او شدند و در مورد خصوصیات اخلاقی اش به حدس و گمان پرداختند.

در این مسافرت، مامان با خودش یک "بوآ" (خز دور یقه-ی پالتو به شکل مار بوآ) داشت که بیش از هر چیزی در دنیا از آن متنفر بود. قدیمی، فرسوده، پاره پوره و غیر قابل استفاده، که مامان به آن "افعی" می‌گفت. برای این که فکر می‌کرد این شال گردن طوری دور گردنش پیچیده می‌شود، مثل این که یک افعی از یک شاهزاده-ی زندانی مراقبت می‌کند. مادر بزرگ اصرار کرده بود، که مامان این شال گردن را با خودش داشته باشد. برای این که هوای انگلیس چیزی نبود، که یک گردن ظریف و حساس بتواند با آن شوخی کند. از همان روزهای اول ورود به لندن، مامان تلاش کرده بود که "افعی" را جایی فراموش کند. او آن را در هتل و رستوران جا گذاشته بود، در خیابان انداخته بود، و گذاشته بود که در درشکه از گردنش پائین بخزد. اما درست در آخرین لحظات، روح فداکار و شخص امانت داری پیدا شده بود و شال را به او باز گردانده بود.

وقتی که ترن به ایستگاه آکسفورد وارد شد، مامان گفت: ماما هر چی می‌خواه بگه، من دیگه از دست این "افعی" به اندازه-ی کافی به تنگ آمده‌ام. بعد آن را در آورد و در سبد مخصوص برگرداندن روزنامه‌ها در قطار انداخت.

- "این جا بمون و از سر جای تکون نخور و یادت بخیر و خوشی." این را گفت و مستقیم از کوپه-ی قطار بیرون رفت.

دوستش کاری داشت، که می‌بایست انجام دهد و مامان تنها در خیابان ایستاده بود و منتظر او بود. و... و آن وقت کی به طرف او می‌آید؟ اگر که نه آن آقای انگلیسی؟ "بوآی" مامان دستش بود. جلوی مامان خم شد و تعظیم کرد، لبخند زد، و با سوئدی غلیظ گفت: من فکر می‌کنم، که شما در هر حال باید "افعی‌تان" را داشته باشید. در این وقت سال ریسک وجود سرما وجود دارد.

حالا حدس بزن او کی بود؟ بابا بود! و مامان می گوید: آن بهار را او و بابا در آکسفورد بودند و قبل از این که تابستان بیاید، آن دو نامزد کردند. درست است که مامان این خاطره را بارها برای ما تعریف کرده است، اما ما هرگز از شنیدن آن خسته نمی شویم.

من فقط این را نمی فهمم، که او چطور توانسته است توی قطار روبروی بابا بنشیند و نداند که او باباست.

بابا می گوید: "ولی من از همان اول فهمیدم، که مامان را پیدا کرده ام." این را با خوشحالی می گوید و می خندد.

پر کر می گوید: هر کسی می توانسته این را بفهمد. آرزو می کنم، که من هم توی اون قطار نشسته بودم و "افعی ات" را محکم فشار می دادم. مامان می پرسد: فکر می کنی به سر "افعی" چه بلایی آمد؟ فکر می کنی حتی برای یک لحظه تنها در دهکده های انگلیس یک وجب راه رفت؟ نه، شخصیت جدیدی به خود گرفت. مامان روز نامزدی اش آن را به گردن داشت. و بعد با آن به سوئد آمد. و هر سال پانزدهم مه که، مامان و پاپا سالگرد نامزدیشان را جشن می گیرند و برای صرف غذا بیرون می روند، دور گردن مامان می پیچد.

موقع حرف زدن ما، زمان به سرعت گذشته بود. آخر سر مامان برای ما نواخت. بسیار زیبا می نوازد. یکی از آرزوهای من این است، که بتوانم زمانی مثل او بنوازم. اما می دانم که هرگز موفق نخواهم شد. سوانته تمام تلاشش را برای این که این نکته را به من بفهماند، به کار می گیرد. من از روی دفتری می نوازم، که "دفترچه ی پیانو" نام دارد. و توی این دفتر، سوانته یک خط قرمز کلفت روی حرف "آ" کشیده است.

برادر نازنین من می گوید: "دفتر پیانو این طور بسیار نزدیک تر می شود." شاید هم راست بگوید.

حالا دیگر می خواهم دراز بکشم و یک فصل از دیوید کاپرفیلد را بخوانم، البته اگر "جان بلوند" مخالف نباشد.

اما از همین الان دارم خمیازه می کشم. جالب است بینم چه طور پیش خواهد رفت. بگذریم، مگر نه دراز کشیدن و خواندن شبانه یک کم سخت است؛ اما دل انگیز، دل انگیز، دل انگیز است.

شب بخیر کای سا! بخواب و خواب‌های ممنوع برای بچه‌ها را نبین (به قول مونیکا).

با بهترین آرزوها

دوست منظم تو

\* \* \*

\* گیاهی است دارای برگ‌های دراز نوک تیز و گل‌های کوچک پنج پر خوشه‌ای، که آن را برای زینت در باغچه می‌کارند.

\* \* قره قاط، میوه‌ای قرمز رنگ و گرد است، که در بیشه و جنگل‌های شمال اروپا می‌روید.